

«ای قوم به حج رفته... بیاید بیاید!»

پاسخی به این پرسش بهروز فرهیخته: «ساعی چگونه «مناسک حج اول ماه مه» را بجا آورده است؟»

نویسنده: آساره آسا

چیزی، مثل امیدی محو یا بیمی مبهم، نوشتن این خطوط را اجباری می‌کند؛ چیزی که آنقدر مصرانه به دور ذهنت می‌پیچد که به ناگزیر قلم برداری و بنویسی که هر چه سخت و استوار است باید دود شود و به هوا برود... حتی اگر آن اندیشه صلب‌شده ارجمندترین و قابل‌احترام‌ترین رفقا باشد. مقدمه کافی است! اصل مطلب این است که حبیب ساعی مطلبی نوشته با عنوان «مناسک حج اول ماه مه را بجا بیاوریم! (قُرباً إلى البرولتاریا)» و بهروز فرهیخته مطلبی دیگر در نقد آن با عنوان «ساعی چگونه «مناسک حج اول ماه مه» را بجا آورده است؟!»¹ نوشته پیش رو دفاع از ساعی نیست، بلکه نقدی است بر انتقاد از نقد ساعی، آن هم به یک دلیل ساده که شاید با دامن زدن به این بحث جریان تئوریک، که در نهایت چیزی جز نقد نیست، از برکه‌ای که در آن محصور شده بیرون بیاید و باعث رشد و شکوفایی شود. پس بی‌کسب اجازه از بزرگان قوم بی‌کفش و کلاه به وسط این بحث می‌پریم.

فرهیخته از مطلب ساعی چند محور بیرون کشیده و سپس به هر کدام می‌پردازد و عیب‌ها و اشکالات و انحرافات هر کدام را بیان می‌کند. برای سهولت کار ما هم به سیاق او حرکت کرده و به این محورها می‌پردازیم، اما پیش از آن لازم است بر نکاتی سؤال‌برانگیز در «مقدمات سؤال [سؤال] برانگیز ساعی» انگشت بگذاریم.

¹ این مطالب را در به ترتیب در پیوست همین نوشته بخوانید.

۱. فرهیخته می‌پرسد: «آیا ساعی با «تهنیت» گفتن به «کسانی که زیر استثمار از فرط فقر و گرسنگی در عذاب‌اند» مشکل دارد یا اساساً اعتقادی به وجود شمار بزرگ انسان‌هایی که در این شرایط زندگی می‌کنند، ندارد؟» ما از او می‌پرسیم: آیا شما واقعاً با «تهنیت گفتن» به این کسان که چنان از فقر و گرسنگی در عذاب‌اند که حتی گاهی مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهند، مشکلی ندارید؟ واقعاً چه چیز تهنیت‌آمیزی در این همه فلاکت و بدبختی وجود دارد؟ شاید هم تهنیت فرهیخته به «شمار بزرگ انسان‌هایی که زیر استثمار از فرط فقر و گرسنگی در عذاب‌اند»، به خاطر تحمل این وضعیت باشد؟ واقعاً هم جای تهنیت دارد!

۲. فرهیخته سپس به زبان کنایی ساعی اعتراض می‌کند که چرا اسم این «اشباحی» که به آنها نقد دارد را افشا نمی‌کند؛ ما بر عکس ساعی، صریح حرف می‌زنیم؛ اگر خواننده این خطوط مانند فرهیخته در «زنده باد، مرده باد» گفتن گروه‌ها و دسته‌ها و احزاب مختلف به مناسبت‌های گوناگون تردید دارد و هنوز دوزاری‌اش نیافتاده که این «رفقای مؤمن» چه کسانی هستند، از او و از فرهیخته دعوت می‌کنیم که سری به یکی از سایت‌های چپ برای مثال به سایت *اخبار روز* بزنند. در ستون «رویدادها» و «میز احزاب» این سایت، به سادگی یک کلیک کردن این امر بر آن‌ها مسلم می‌شود که این «مرده بادها و زنده بادها» از دهان کدام «رفقای مؤمن» بیرون آمده‌اند و کدام‌ها هستند «پروازهای ذهنی مکرر» این «اشباح».

۳. ساعی نوشته که «مخاطبان [او] کارگران و زحمتکشانی نیستند که در ایران و یا در هر کشور دیگری، این روز "جشن" زحمتکشان را که ۱۳۳ سال پیش، کارگران آمریکا با خون خود بدعت‌گذار آن بودند، به روزی برای ارائه مطالبات و خواست‌های صنفی-سیاسی خود تبدیل می‌کنند». فرهیخته می‌پرسد: «آیا ساعی دستگاه ممیزی انسان کارگر و زحمتکش شرکت‌کننده از غیر کارگر و غیر زحمتکش در اول ماه مه دارد؟» ما می‌پرسیم: آیا فرهیخته منظور ساعی را فهمیده؟ به نظر نمی‌رسد! نقد ساعی به شرکت کردن کارگر یا غیرکارگر در تظاهرات نیست، نقد او به *دایعه‌داران رهبری مبارزات کارگران* است. به کسانی که راه و چاه و مقصد و مسیر را می‌شناسند، و می‌دانند چطور و چگونه باید انقلاب کرد و کی و کجا به کمونیسم می‌رسیم! شناختن این دو گروه، آدم‌هایی که شرکت در یک تظاهرات کارگری جزئی از نوع بودن‌شان است، لحظه‌ای در امتداد لحظات زندگی‌شان است و کسانی که نسبت‌شان با طبقه نسبتی بیرونی است، نیاز به «دستگاه ممیزی» ندارد! اما آیا آقای فرهیخته دستگاه ممیزی‌ای سراغ دارد که مشخص بکند چه چیزی «به زیان جنبش کارگری» است و چه نیست؟ واقعاً چه کسی خوب و بد را برای جنبش کارگری «مشخص می‌کند؟» این‌ها از قضا همان‌هایی نیستند که ساعی قرار است نقدشان کند؟ یعنی کسی که به قول ساعی «فراخوان می‌دهد؛ که رهنمود می‌دهد؛ که قصد دارد مبارزات کارگران را هدایت و رهبری کند؟» این افراد دو دسته‌اند؛ یا هوشیارانه خود را به خواب زده‌اند که حقیقت را نبینند، که نفهمند تمام تجارب به قدرت رسیدن کارگران (در روسیه، شوراهای کارگری و سپس حزب کمونیست و در آلمان، شوراهای کارگری و سپس حزب سوسیالیست) به استحکام سرمایه‌داری و در نتیجه به شکست انقلاب انجامیده است؛ و از آن جهت که غرق در انکارند، همچنان بر این امر پا می‌فشارند که قدرت گرفتن

کارگران راه ناپود کردن جامعه طبقاتی است؛ چرا؟ به این دلیل ساده که کلاشانه خیال به قدرت رسیدن را در سر می‌پرورند. دسته دوم افرادی هستند که به شکست انقلاباتی که محتوای‌شان قدرتی‌پری پرولتاریا بوده است اذعان دارند، اما صادقانه هنوز فکر می‌کنند که به قدرت رسیدن طبقه ممکن است و می‌شود «اشتباهات گذشته را تصحیح کرد» و بعد از به قدرت رسیدن، کمونیسم را مستقر کرد؛ از این رو فکر می‌کنند که بدون هیچ شلیله و پیلله‌ای باید طبقه را برای گرفتن قدرت آماده و همراهی کرد؛ اما چرا؟ به دلیلی که البته توضیح‌اش به سادگی دلیل اول نیست، چون این دوستان و رفقا (ما فکر می‌کنیم آقای فرهیخته جزء این دسته است) از درک غیرتاریخی/از مبارزات در رنج‌اند و نمی‌توانند دریابند که قدرتی‌پری طبقه کارگر به عنوان محتوای مبارزه برنامه‌گرایانه طبقه کارگر، یکی از لحظات جنبش بود و بازگشت به آن به خاطر تغییر عمیق در روابط کار و سرمایه ناممکن است. اینکه فکر کنیم که مثلاً شکست انقلاب اکتبر قابل پیشگیری بود، یعنی به طور ضمنی اعتراف کرده‌ایم که ایده‌آلیست هستیم؛ چراکه استدلال‌های‌مان را بر اصل متافیزیکی جدایی عین از ذهن می‌چینیم و بر مبنای این اصل تصور می‌کنیم که در یک شرایط عینی خاص (وضعیت روسیه دهقانی و نیمه‌صنعتی) می‌شده عامل ذهنی جور دیگری عمل کند (مثلاً اگر رهبران حزب سیستم تالیوریسم را که برای رشد صنعت ضروری بوده، پیاده نمی‌کردند و اینگونه حزب به استثمارگر کارگران بدل نمی‌شد، یا شعار همه قدرت به شوراهای خالی از محتوا نمی‌کردند، شاید شوراهای می‌توانستند مانع تولید ارزش اضافه شوند!!). جناب فرهیخته نکند شما واقعاً ایده‌آلیست باشید؟ چه آری چه نه، به هر حال تاریخ نه به عقب برمی‌گردد و نه دوباره تکرار می‌شود، پس سر خود را با این اگر و مگرهای ایده‌آلیستی شیره نمالیم.

۴. سپس فرهیخته که از نقد ساعی بر احزاب آزاده شده، از «تنگ نظری» وی می‌گوید؛ او جوری از «تنگ نظری» ساعی در مورد فراخوان دادن احزاب چپ می‌گوید که هر کس نداند فکر می‌کند که این احزاب جای حزب ساعی را تنگ کرده‌اند! و در پاسخ او می‌گوید: «هر جریانی از جمله چپ حق دارد فراخوان بدهد. حق دارد ایده‌های خود را طرح کند و توده‌های معینی را برای اهدافی که اعلام می‌کند دعوت به همکاری و وحدت کند. می‌تواند حتی ادعای رهبری داشته باشد. اینها ممنوع و جرم نیستند. اینکه در عمل، رهبری او پذیرفته شود یا نه به درستی یا نادرستی نظرات و پراتیک او و به اینکه تا چه اندازه توانسته توده‌های مورد نظر را قانع کند و به اینکه تا چه اندازه در صحنه عمل در کنار کارگران و نه در مقابل آنها ایستاده است بستگی دارد.» باید گفت که مشکل تماماً در جواب فرهیخته نهفته است: حق جریانات چپ در فراخوان دادن، در ترویج ایده‌های خود، حق درجا زدن در دوران تاریخی‌ای که رشد سرمایه کن فیکونش کرده... بله چپ حق دارد درجا که نه، با چراغ راهنمای چپ به راست بپیچد! آخر فرهیخته مطمئن است که در هیچ جای قانون حقوق بشر نوشته نشده که اینها «ممنوع و جرم» هستند! این تأکید آقای فرهیخته بر «حق احزاب»، این «دموکراسی‌گرایی»، نشان‌نمای خوبی است از خط فکری ایشان و هم‌فکرانشان. در تاریخ نشو و نمای جنبش کارگری می‌بینیم که دموکراسی راه رسیدن به سوسیالیسم بوده است (چارتیسم به عنوان اولین جنبش کاملاً شکل‌یافته طبقه کارگر مثال بارز آن است). بنابراین طبیعتاً مبارزان کارگری کسب حق رأی و شرکت در زندگی

سیاسی جامعه را یکی از اهداف اساسی خود و در واقع بستیری برای بهبود شرایط کارگران و زحمتکشان می‌دانستند. از آنجا که دویست سال از آن دوران گذشته، مبنای حقوقی برای نظرات خود قائل شدن چه معنای دیگری جز گیر کردن (به طور ذهنی البته! وگرنه آقای فرهیخته هم درست مثل تمام کسانی که امروز این خطوط را می‌خوانند در همین قرن حاضر زندگی می‌کند) در قرن نوزدهم دارد؟

۵. اما از هرچه بتوان گذشت از «رفرمیسم» ساعی نمی‌توان! آخر او مدعی شده که «از «دوره لیگ کمونیست‌ها و سپس انترناسیونال اول» به بعد، دیگر «قدرتگیری سیاسی» برای طبقه کارگر مطرح نیست!» چه خطای مهلکی از ساعی سر زده که «آموزه» اصلی مارکسیسم را رد کرده؛ مگر می‌شود قدرتگیری سیاسی را رد کرد و رفرمیسم نبود؟ ... بله می‌شود آقای فرهیخته! و از قضا تنها راهی که/مروز می‌شود «رفرمیست» نبود همین است. برای فهمیدن آن باید صبور بود و تا به آخر این مطلب را با دقت خواند. البته اگر نگاه نرماتیو شما اجازه بدهد که از مرور تاریخ رشد و حرکت سرمایه و جنبش کارگری چیزی غیر از آنچه امروز بلد هستید دریابید.

۶. فرهیخته به ساعی خرده می‌گیرد که ساعی در رابطه با نظر مارکس نسبت به چارتریسیم اشتباه کرده؛ به فرض که او درست بگوید و ساعی اشتباه کرده باشد، اما اگر آنقدر بی‌هوش نباشیم که به جای نگاه کردن به ماه به سرانگشت بنگریم، کافی است که تفاوت نگاهی را که مارکس تئوریزه کرد با نگاه حاکم بر جنبش کارگری آن دوران بیرون کشیده و به همین نتیجه‌گیری ساعی برسیم. در زمانی که تقریباً تمام «دوستان طبقه زحمتکش» از وحدت کارگران به عنوان تنها راه بیرون رفتن‌شان از وضعیت فقر و فلاکت صحبت می‌کردند، و مبنای آن را نه یک‌دست شدن شرایط زندگی و کار کارگران، بلکه اصل برادری و انسانیت می‌دانستند و از این رو آن را به عنوان ضرورتی اخلاقی تبلیغ می‌کردند، مارکس و انگلس در این اتحاد ضرورتی عینی می‌دیدند که کارگران را بیش از پیش در نوع و کیفیت زندگی به یکدیگر نزدیک می‌کرد. مارکس و انگلس در «مانیفست کمونیست» در مورد این گروه از سوسیالیست‌ها که دفاع‌شان از زحمتکشان بیش از هر چیز از سر دلسوزی و انسان‌دوستی بود می‌نویسند: «آنان در حقیقت، آگاهانه در طرح‌هاشان از منافع طبقه کارگر عمدتاً به عنوان رنجبرترین طبقه دفاع می‌کنند. پراولتاریا برای آن‌ها تنها به این خاطر موضوعیت دارد که رنجبرترین طبقه است». بدین ترتیب است که درمی‌یابیم شعار «کارگران سراسر جهان، متحد شوید» (یا آنطور که به مذاق جناب فرهیخته خوش تر می‌آید «کارگران همه کشورها») که از قلم مارکس و انگلس خارج شد، مبنایی عینی داشت و نه ذهنی و دلسوزانه. سؤال این است که اگر امروز این شعار از سر دلسوزی برای زحمتکشان جهان نیست، آیا هنوز مبنای تاریخی دارد؟

۷. فرهیخته به ساعی ایراد می‌گیرد که ساعی با گفتن اینکه آنچه مارکس «در یک مرزبندی با انواع سوسیالیسم رفرمیستی، نوع‌دوستانه و تخیلی» به زبان آورد «نتیجه مشعشات ذهنی‌اش نبود»، «زحمات مارکس را پوشانده و پنهان کرده» و می‌پرسد:

«طبعاً این تنها مارکس نبود که با اوضاع و افکار زمان خود مواجه بود، اما چرا از میان همه کسانی که با آن اوضاع و افکار مواجه بودند انگشت‌شماری مانند مارکس این عیوب را برای عموم روشن کردند؟» کشف چرایی آن بماند با روانکاوان گرامی که احتمالاً دلیل آن را در عقده ادیپ مارکس پیدا خواهند کرد! ما بیشتر با دیتسگن فیلسوف می‌اندیشیم که می‌گفت اندیشه و نوع نگاهش «نه محصول یک فرد که میوه تاریخ است. در برابر آن (محتوای کتابش) من احساس می‌کنم (...) ابزار ایده هستم». او نپرسید چرا من، ما هم نمی‌پرسیم چرا مارکس. احتمالاً اگر این کارل مارکس نبود، یک «کارل» دیگر یا یک «مارکس» دیگر این کار را می‌کرد! گفتن اینکه نظرات مارکس «نتیجه مشعشات ذهنی» خود او نبود پوشاندن «زحمات» او نیست، بلکه صرفاً به این معنی است که نظرات اثرگذار هیچگاه نظرانی فردی نیستند و تا زمانی که مناسبات اجتماعی ظهور این نظرات را ممکن نکند هیچ کس، هر قدر هم مانند مارکس نابغه باشد، به تدوین آنها نائل نمی‌شود. این هم یک نشان‌نمای دیگر که پرده از یک سد ذهنی آقای فرهیخته برمی‌دارد: او نظرات مارکس را به عنوان اصول راهنمای فراتاریخی در نظر می‌گیرد و درک نمی‌کند که «معلم هم نیاز به تعلیم دارد»: یعنی نظرات فردی در اوضاع و احوال معینی شکل می‌گیرند. اگر مارکس با «غور و بررسی مسائل» به کشف مناسبات سرمایه‌داری و دینامیک مبارزات طبقاتی برآمده، صرفاً به خاطر زیستن در دوران تاریخی خودش بوده. قطعاً مسأله «مارکس‌ستیزی» یا بی‌اهمیت دانستن نظرات مارکس نیست، آنچنان که آنارشیست‌ها می‌پندارند؛ که آنها هم در حصار ایدئولوژیک خود زندانی‌اند و به خاطر چسبیدن به توهمات ذهنی خود، هماهنگی جهت جنبش با رشد سرمایه را آنچنان که مارکس آن را خاطر نشان می‌کرد، نمی‌فهمیدند و همین امروز هم نمی‌فهمند که نظرات مارکس که بر اساس تحلیل واقعیت مادی و شناخت مناسبات سرمایه‌دارانه استوار بود، پیشروترین بیان جنبش در زمان خودش بوده است. آنارشیست‌ها هم چون به رابطه درونی و تفکیک‌پذیر ذهن و عین بی‌اعتنا هستند، شکلی که جنبش به خود گرفت را به افراد نسبت می‌دهند، برای آنها هم کافی است که مارکس و انگلس و لنین و کائوتسکی و برنشتین و ... نبوده باشند تا تاریخ به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد.

بعد از مقدمه نوبت به متن می‌رسد:

یک. - «اهدای وحدت» از سوی بورژوازی به کارگران

به نظر نمی‌رسد که جناب فرهیخته آنقدر از دنیای شاعری به دور باشد که مفهوم استعاره «اهدای وحدت» به پرولتاریا را دریافته باشد. در اینکه بورژوازی وحدت را کادوپیچ شده به کارگران تقدیم نکرد شکی نیست! اما وحدت کارگران آنطور که فرهیخته می‌خواهد به ما بقبولاند نتیجه تعمق و استدلال کارگران نبوده و دلیل و چرایی آن نمی‌تواند بدون در نظر گرفتن حرکت سرمایه درک شود. خود فرهیخته به خوبی می‌گوید که وحدت کارگران از منافع مشترک آنها در مبارزه به وجود آمد، اما

آنجا تیر نقد او به خطا می‌رود که نمی‌بیند این منافع مشترک چیزی جز ماحصل رشد سرمایه نیستند. این سرمایه بود که کارگران را بیش از پیش در شرایط مادی یکسان و بنابراین وحدت آنها را الزامی می‌کرد.

فرهیخته وحدت کارگران را نیازمند «یک رشته از شرایط عینی و ذهنی» می‌داند: عجیب است از استادی مثل فرهیخته که تمام سوراخ و سنبه‌های گنجۀ اسناد سیاسی و تفویک مارکسیسم را کاویده بشنویم که شرایط عینی کارگران «عبارت است از منافع مشترک که ناشی از وضعیت مشترک کارگران است (اینکه زیر ستم و استثمار و غیره قرار دارند)». گذشته از اینکه شرایط عینی وضعیت کارگران است و نه منافع آنها، جای این پرسش است که چه کسی یا چه چیزی کارگران را در این وضعیت مشترک کرده؟ شرایط عینی کارگران چه چیز دیگری است جز مولد سرمایه بودن؟ جز فروشنده نیروی کار بودن و استثمار شدن در پروسه خود ارزش‌بخشی سرمایه؟ آیا باید به این استاد گرامی اولین درس مارکس را یادآوری کرد که سرمایه یک شی نیست، سرمایه مشتکی یا خرواری ثروت اندوخته شده نیست، که سرمایه و کار مزدی دو موجود مستقل و جدا از هم نیستند، بلکه دو سر یک رابطه‌اند، رابطه‌ای که انسان آزاد شده از مناسبات کهن را به کارگر تبدیل کرده، رابطه‌ای که در آن بقای پرولتاریا نیاز حیاتی سرمایه است؟ مارکس برعکس، تأکید می‌کند که نباید «سرمایه و کارمزدی به صورت واقعیات قائم به ذات خود و به عنوان بنیان لازم برای نفس تولید» تصور شوند. سرمایه و کارگر بعد از اولین برخورد با یکدیگر در بازار، جایی که کارگر آزاد کالای نیروی کارش را به خریدار پولدار فروخت، در رابطه‌ای تنگاتنگ قرار گرفتند، در یک کلام به عنوان مزدبگیر و سرمایه‌دار به یکدیگر وابسته شدند. برای همین است که مارکس به کسانی که فکر می‌کنند که «سرمایه‌دار علاوه بر مایه لازم برای مواد خام و هزینه بازتولید معیشت کارگر، مایحتاج زندگی او، یعنی هزینه‌های لازم برای تحقق کار لازم، باید مایه‌ای هم به صورت مواد خام و ابزار کار برای تحقق کار اضافی که سود سرمایه‌دار از آن تأمین می‌شود در اختیار داشته باشد» خرده می‌گیرد و می‌گوید: «این هر دو مایه را کارگر است که مدام به شکل سرمایه برای سرمایه‌دار ایجاد می‌کند» (گروندریسه، ص. ۵۱۳). و در عوض کارگر در نظر سرمایه چیزی نیست جز کار زنده، و او را در محاسباتش به مثابه سرمایه متغیر در نظر می‌گیرد. کارگر موجب سرمایه است و سرمایه موجب کارگر.^۲ در چنین حالتی چطور می‌توان تصور کرد که حرکت پرولتاریا به سمت وحدت مسأله‌ای باشد صرفاً مختص به کارگران که سرمایه در ایجاد آن دخالتی نداشته است؟ آن هم در حالی که می‌دانیم پرولتاریا هستی مستقلی از سرمایه ندارد؟

اما در مورد «شرایط ذهنی» به عنوان عامل دیگر (به قول فرهیخته «نیاز» دیگر) به وجود آمدن وحدت کارگران: فرهیخته می‌گوید: «شرایط ذهنی وحدت عبارتند از درک کارگران از وضعیت مشترک و علل آن، از منافع مشترکشان، درک این موضوع

^۲ «در حالی که سرمایه تولیداتش را به عنوان سرمایه بازتولید می‌کند، سرمایه‌دار کارگر را به عنوان مزدبگیر بازتولید می‌کند». فصل منتشرنشده سرمایه، ص. ۸۷

که با عمل مشترک (با کسان دیگری که همان درد و همان منافع را دارند) دستیابی به منافع مشترک ممکن است. همچنین درک ضرورت سازمان‌یابی و حرکت در آن سمت که برای هر عمل مشترک لازم است». ابتدا باید گفت که بر خلاف باور فرهیخته، زمینه بروز هیچ کنشی را نمی‌توان به دو «نیاز» عینی و ذهنی تقسیم کرد. این از نگاه مکانیکی فرهیخته برمی‌آید که وجود عینیت را در ذهنیت و ذهنیت را در عینیت نمی‌بیند و در یک طرف، وضعیت یکسان‌شده کارگران را می‌بیند و در طرف دیگر، درک ضرورت حرکت مشترک: گویی می‌شده که در آن شرایط بود و به این درک دست نیافت و مثلاً به درک ضد-وحدت دست یافت! فرهیخته با گفتن اینکه «وحدت کارگران نیازمند یک رشته شرایط عینی و ذهنی است» دارد اعتراف می‌کند که معنی این حرف مارکس را درک نمی‌کند که «ایده‌ها به صورت خودبه‌خودی از آسمان فرو نمی‌افتند، بلکه از درون مناسبات تولیدی موجود و در تضاد با روابط ریشه‌دار و سنتی مالکیت پدید می‌آیند». (گروندریسه ص. ۲۴۰). «درک کارگران از وضعیت مشترک و علل آن» نه شرط ذهنی وحدت، بلکه خود ایده وحدت است که به طور بلافصل از مناسبات عینی زندگی کارگران برآمده؛ پس نمی‌تواند محصول لحظه‌جد/شده از جریان زندگی به مثابه لحظه تفکر و تأمل در مورد علل بدبختی باشد، بلکه نتیجه مستقیم زندگی کردن/این بدبختی/است. یعنی اینگونه نبوده که کارگران در لحظه‌ای شرایط ذهنی وحدت را کسب کنند و بعد بروند به دنبال تحققش. در پراتیک کارگران هیچ جدایی قابل تفکیکی میان آنچه فکر می‌کنند و آنچه زندگی می‌کنند وجود ندارد که در آن بتوان بین عینیت زندگی آنها و ذهنیت شکل گرفته‌شان در این عینیت، تمایز قائل شد (مگر اینکه فرهیخته کاملاً به ایده آلیست بودن خود اعتراف کند و ذهنیت را اگر نه مقدم بر عینیت، بلکه موازی آن بداند که در این صورت حرجی بر او نیست!).

ناچارم اینجا به مطلبی ارجاع بدهم که در آن چرایی و نحوه شکل‌گیری وحدت یعنی طبقه شدن طبقه کارگر را توضیح می‌دهد (همین‌جا از خوانندگانی که ممکن است آن متن را خوانده باشند، عذرخواهی می‌کنم): «به طور خلاصه می‌توان گفت که از ابتدای دهه سی (۱۸۳۱) جنبش کنوها در فرانسه و بعد از ۱۸۳۱ که شروع مقدماتی برای ایجاد جنبش چارتریسیم در انگلستان) ایده اصلی حاکم بر فضاهای کارگری ایده وحدت و دنبال کردن منافع طبقاتی در تشکلی واحد بود. همه جا کارگران با این پرسش روبه‌رو بودند که چطور می‌توانند منافع‌شان را که بیش از پیش به یکدیگر نزدیک می‌شد (در مورد چرایی آن پایین‌تر صحبت خواهیم کرد)، به صورتی هماهنگ دنبال کنند و بر تفاوت‌هایی که به رقابت میان خود کارگران منجر می‌شود فایق آیند. برای مثال یکی از اعضای کمیته اتحاد ملی طبقات کارگر^۳ در ۱۸۳۲ در نشریه «مدافع مرد فقیر» خطاب به کارگران می‌گوید: «درمانی که باید وضعیت‌تان را بهبود ببخشد و از بدبختی و نکبت بی‌حد و بی‌انتها نجات‌تان دهد، پیش خود شماست: اتحاد در ایده و در عمل. با هم فکر کنید، با هم عمل کنید و [خواهید دید که] کوه‌هایی از ناعدالتی، سرکوب، فلاکت و احتیاج را از جا خواهید کند». او با افشای راز موفقیت دشمنان کارگران، اربابان و آقایان، این «فهرست زنده از تمام شرارت‌ها و جنایت»

³ NUWC یکی از اولین سازمان‌های کارگری بود که در اثنای مبارزه برای قانون حق رأی در ۱۸۳۱ ایجاد شد.

یعنی اتحادشان در به بند کشیدن زحمتکشان، به کارگران می‌گوید: «نبود اتحاد در نظر و در عمل از سمت شما باعث این وضعیت ضد طبیعی شده»؛ بنابراین «از تمام بی‌خردی‌هایی که ذات انسانی می‌تواند مقصر آن باشد، بی‌خردی‌ای بزرگ‌تر از این وجود ندارد که فکر کنیم که دیگران برای ما کاری را می‌کنند که ما خود می‌باید برای خودمان بکنیم. اگر دیگران مثل ما حس نمی‌کنند، اگر دیگران سرکوب نشده‌اند، غارت و چپاول نشده‌اند و خار و خفیف نشده‌اند، چطور می‌توانند بفهمند ما چه حسی داریم؟ منتظر کمک توری‌ها و ویگ‌ها، لیبرال‌ها ایستادن، منتظر کمک طبقه متوسط [طبقه متوسط در انگلستان، طبقه میان آریستوکرات‌ها و زحمتکشان یعنی طبقه بورژوازی است] یا هر طبقه دیگری غیر از طبقه ستم‌کش بی‌خردی محض است. [...] انتظار لطف و خوبی از طرف آن‌ها داشتن، امید بستن به اینکه آن‌ها حلقه‌ای از زنجیری که ما را با آن به بند کشیده‌اند پاره کنند، رؤیای این‌که آن‌ها ما را با ترحم نگاه کنند، باطل‌ترین رویاهاست. اما این رویابافی کافی است: آن‌ها از عرق جبین ما پروار می‌شوند، آن‌ها مصمم‌اند که این کار را ادامه دهند، [پس] بر خود ماست که با آن مقابله کنیم، بر خود ماست که بر این وضع نقطه پایان بگذاریم».

شرایط تاریخی یکسان در مبارزه طبقاتی ایده‌های مشترک می‌زاید؛ فاصله هزاران کیلومتری فرانسه و انگلستان مانع از این نیست که مشابه همین ایده از قلم یکی از مبارزین لیونی تراوش نکند: «پرولترها در هر وضع و حالی که هستید، بدبختی به اندازه کافی شما را از پا درمی‌آورد، باز با نفرت و با پراکندگی‌تان به فلاکتی که به سرنوشت‌تان سنجاق شده، اضافه نکنید؛ برعکس، برای یاری به یکدیگر متحد شوید، [خواهید دید که] بار سنگین‌تان سبک خواهد شد، [...] و بدون تکان شدید و بدون زحمت به نهایت آرزوی‌تان، سعادت و رهایی، خواهید رسید».

این خطوط که پانزده سال پیش از انتشار مانیفست کمونیست نوشته شده، به خوبی نشان می‌دهد که برخلاف باور عمومی، مارکس و انگلس پیام‌آوران «اتحاد» و «وحدت» نبودند، بلکه این ایده، ایده اتحاد میان کارگران، پیگیری منافع مشترک و ساختن جبهه‌ای یک‌دست در برابر تعدی‌های کارفرماها، همچون گردی در فضا معلق بود؛ تا جایی که پنج سال قبل از انتشار مانیفست کمونیست زنی از طبقه اشراف به نام فلورا تریستان تمام فرانسه را درمی‌نوردد تا در میان کارگران و با ایشان سخن بگوید و به آن‌ها «بفهماند» که اتحاد تنها راه ممکن برای گذاشتن نقطه پایان بر تمام فلاکت‌ها و سیه‌روزی‌هایشان است. او می‌نویسد: «کارگران، به انتظار بیشتر برای مداخله‌ای که [حکومت] از بیست و پنج سال پیش به نفع شما وعده داده، خاتمه دهید. تجربه و واقعیات به اندازه کافی به شما می‌گویند که حکومت نمی‌تواند یا نمی‌خواهد به سرنوشت شما، وقتی بحث بر سر بهبود آن است، رسیدگی کند. اگر قاطعانه خواهان آنید، به خود شما به تنهایی بستگی دارد که از هزارتوی فلاکت از محنت و ذلت، از تعذیب به درآیید. [...] شما بر این کار قادرید. فعالیت شما، کاری که باید انجام دهید، شورش با دستان مسلح، آشوب در میدان عمومی، آتش‌سوزی و غارت نیست. نه؛ چراکه تخریب و ویرانی، به جای مرهم نهادن بر آلماتان، فقط آن‌ها را بدتر می‌کند. شورش لیون و پاریس این را گواهی دادند. فعالیت شما، کاری که شما باید انجام دهید صرفاً کاری قانونی، مشروع و قابل دفاع

در برابر خدا و انسان‌هاست: این کار اتحاد همگانی کارگران، از زن و مرد، است.^۴ در واقع، کنه خواست فلورا تریستان، که البته به تصدیق خودش به هیچ عنوان برچسب انقلابی نمی‌پذیرد، ایجاد وحدتی بین کارگران سرتاسر فرانسه (فارغ از ملیت‌شان) است برای حضور در عرصه سیاسی و مشارکت در زندگی اجتماعی جامعه. در مقام مقایسه باید گفت که لیگ کمونیست‌ها در برابر این طرز فکر قدمی به قطع انقلابی بود؛ چراکه لیگ کمونیست‌ها گرچه به ظاهر همین خواست عمومی، یعنی اتحاد میان کارگران را شعار خود ساخته بود، اما مبنای این اتحاد را دیگر نه برادری و انسانیت بلکه یک‌دست شدن شرایط زندگی و کار کارگران می‌دانست و از این رو آن را نه ضرورتی اخلاقی که ضرورتی عینی می‌دید.^۵

فرهیخته در انتها به گفته‌ای از مارکس ارجاع می‌دهد، گفته‌ای که تمام رشته‌های خود او را پنبه می‌کند؛ مارکس می‌گوید: «پیوند میان عملکردهای انفرادی آنها [کارگران] و وحدت‌شان به مثابه یک هیأت مولد در بیرون/ز آنها قرار دارد، در سرمایه که آنها را گرد هم می‌آورد و در دست خود نگه می‌دارد». (تأکید از ماست) مارکس اگر در میان ما بود، از جانب فرهیخته پاسخی دندان‌شکن می‌شنید: «چنین «وحدتی» که سرمایه برای بهره‌کشی بیشتر از کار به وجود آورده، وحدت کارگری نیست و کارگران نسبت به چنین وحدتی بیگانه‌اند». سؤال ما از فرهیخته ساده است: آن نوع وحدت کدام است که دست‌آورد خود کارگران باشد و آنها نسبت به آن «بیگانه» نباشد و سرمایه در ایجاد آن دخالتی نداشته باشد؟ نه دوستان! منتظر پاسخ فرهیخته نایستید! چنین پاسخی نخواهد آمد، چراکه هر قدر هم که فرهیخته انکار کند که پرولتاریا به مثابه یک هستی تاریخی و به تبع آن کنش‌اش چیزی جز محصول مناسبات سرمایه‌دارانه نیست، چیزی در واقعیت امر تغییر نمی‌کند، چنانکه زمین همچنان زیر پای منکرین چرخش‌اش به دور خورشید می‌چرخد!

دو. - درک ساعی از کار مجرد و فرمول استعاری او «پرواز تجریدی کار مشخص به کار مجرد»

فرهیخته می‌پرسد: «منظور ساعی از «سیالیت تاریخ مبارزه طبقات» چیست؟ آیا معنی آن پویایی و حرکت است یا انعطاف یا چیز دیگر؟ به نظر می‌رسد که او عمداً اصطلاح مبهمی برای پرهیز از صراحت و بیان روشن نظرات خود به کار می‌برد! آیا این مقوله‌ای برای ایجاد ارباب در ذهن خواننده نیست؟! ساعی همچنین روشن نمی‌کند که تقلیل سیالیت و تطور تاریخی به مشتی مواضع برنامه‌ای یعنی چه؟ سیالیت و تطور تاریخی چیست و چگونه به مشتی مواضع برنامه‌ای تقلیل یافته است؟ آیا واقعاً برنامه‌ای که تقلیل یافته سیالیت تاریخی است چه چیز است؟» واقعاً قصد فرهیخته از پرسیدن این سؤالات چیست؟ آیا واقعاً

^۴ از کتاب او، اتحاد کارگری.

^۵ مقاله «صد سال پرسش: از چه باید کرد؟ دیروز تا چه نباید کرد؟ امروز»
<http://idoun.org/> صد-سال-پرسش-از-چه-باید-کرد-دیروز-تا/

فره‌یخته مفهوم «سیالیت تاریخی» را نمی‌فهمد و صادقانه به دنبال پاسخ است، یا قصد دارد که به خواننده بقبولاند که نوشته‌ی ساعی چپ‌اندرفیچی است و غیرقابل فهم؟ تا خواننده‌ای که برای اولین بار است که این مسائل را از این زاویه می‌شنود (در نتیجه ممکن است نتواند در همان بار اول مفهوم آن را تمام و کمال درک کند) به خود بگوید: «به هر حال مطلب بی‌سر و تهی بود!»

فره‌یخته در ادامه از ساعی نقل قول می‌آورد: «ساعی می‌گوید مارکس به کارگران نشان داد نباید خود را در سیستم صنفی و فئودالی تصور کنند.» او بار دیگر به کلمات می‌چسبد تا معنای آن‌ها را در جمله درنیابد، بحثی در مورد «تصور کردن یا نکردن» را می‌اندازد که فاقد اهمیت جدی است، حتی اینکه این را مارکس گفته یا نگفته یک نکته‌ی انحرافی است و ارزش بحث کردن ندارد. به بحث جدی پردازیم! ساعی می‌گوید از زمانی به بعد، کارگران دریافتند که چیزی بیش از پیش آن‌ها را به هم نزدیک می‌کند، چیزی بیش از پیش آن‌ها را از صنف، از پیشه‌ای که در زمان فئودالیسم داشتند جدا می‌کند: این چیز سرمایه است. کارگران از زمانی به بعد، دیگر با حرفه‌های‌شان شناخته نمی‌شدند، آن‌ها دیگر نه پیشه‌ور و شاگرد فلان شاخه‌ی صنعتی (بنا، نقاش، نانوا، ریسنده...)، بلکه صرفاً کارگر بودند: یعنی فروشنده‌ی نیروی کار. این به معنی این است که از زمانی به بعد، از کارگران مهارت‌زدایی شده و کارگران برای خلق ارزش اضافه‌ی نیاز به مهارت خاصی نداشتند. پیشه‌ور دیروز امروز به کسی تبدیل شده است که برای امرار معاش دیگر نمی‌تواند به مهارت خود اتکا کند، چون سرمایه‌دار به عنوان خریدار نه به مهارت او بلکه به توان جسمی و ذهنی او نیاز دارد. پس او که تا دیروز فقط از راه ریسندگی می‌توانست تأمین معاش کند، امروز می‌تواند در فلان کارخانه پشت فلان دستگاه بایستد و یک دستگیره را بالا و پایین کند. و این یعنی تجرید کار.

اگر مانند فره‌یخته واقعاً معنی کار مجرد را نمی‌فهمیم، بد نیست توضیح واضح مارکس در مورد کار مجرد را بخوانیم: «کار در برابر سرمایه نوعی ارزش مصرفی متضاد با سرمایه به شکل پولی آن است، اما نه این یا آن کار معین، بلکه کار به معنای عام، کار به صورت مجرد. در این زمینه، خصوصیت کار مطرح نیست، این مهم است که کار بتواند به هر مصرفی برسد. البته کار باید با طبیعت خاص هر سرمایه‌ی معین سازگاری داشته باشد. اما سرمایه به خودی خود اعتنایی به خصوصیت‌های محتوای خود ندارد چون نه تنها دربردارنده‌ی کلیت عناصر آنهاست، بلکه می‌تواند از خصوصیت‌های آنها صرف‌نظر کند. پس کاری هم که در برابر سرمایه قرار می‌گیرد باید از چنین کلیت و انتزاعی برخوردار باشد. برای مثال در کار صنفی و پیشه‌وری که سرمایه هنوز خود شکلی محدود دارد و هنوز کلاً در جوهری خاص غوطه‌ور است و بنابراین هنوز سرمایه به معنای کامل آن نیست، کار هم ظاهر جزئی و خاص دارد و فاقد آن کلیت و انتزاعی است که در برابر سرمایه از آن برخوردار می‌شود. شکی نیست که در هر مورد کار به شکلی خاص و ویژه عرضه می‌شود، اما سرمایه توانایی آن را دارد که هر نوع کاری را به خدمت گیرد: هر نوع کار بالقوه کاری است در خدمت سرمایه و اینکه کدام یک از آنها به خدمت گرفته شوند امری کاملاً تصادفی است. از سوی دیگر، خود کارگر مطلقاً به ویژگی کار خود بی‌اعتناست و جز به عنوان کار یعنی ارزش مصرفی در خدمت سرمایه توجهی بدان ندارد. او کارگری است در مقابل سرمایه‌دار. این خصایص را نزد پیشه‌وران، وردست‌های اصناف و صاحبان حرف نمی‌بینیم؛ ویژگی و تمایز جماعت

اخیر برعکس در خصوصیت کار و نوع رابطه آنان با/استادکار معین است. به همین دلیل به موازات تحول کار و از دست رفتن خصایص فردی و هنری آن، کارگر و سرمایه‌دار بیش از پیش به صورت دو قطب مخالف در یک رابطه واحد تولیدی در برابر هم قرار می‌گیرند. بدین‌سان کار بیش از پیش مجرد و انتزاعی، بیش از پیش جدا از شخصیت کارگر می‌شود و فعالیت به امری مکانیکی تبدیل می‌گردد که علائق و شخصیت وی در شکل آن دخالتی ندارد.» (گروندریسه، ص. ۶۲۱)

باید خیلی در تعریف کارگر دست و دلباز بود که همچون فرهیخته «ستاره‌شناس و پزشک و مهندس و فیزیک‌دان و زیست‌شناس و برنامه‌نویس» را کارگر دانست! کارگری که ما از آن صحبت می‌کنیم جز نیروی کارش چیزی برای فروش ندارد، یعنی در درجه اول این تخصص او نیست که سرمایه‌دار را خریدار نیروی کارش می‌سازد، بلکه توانایی تبدیل شدن نیروی مادی و معنوی او به کار زنده در پروسه تولید است. درست به همین خاطر است که محتوای تولید هر چه باشد، نان یا اسلحه، زهر یا عسل، فرقی برای کارگر که در پایان روز کاری به جیب کارفرما نگاه می‌کند ندارد، چنانکه برای کارفرما فرقی نمی‌کند که او کیست، او در نگاه کارفرما چیزی نیست جز کار زنده که به خورد دستگاه داده می‌شود تا ماده اولیه به کالا تبدیل گردد. «حقیقت این است که کارگر به کثافتی که مجبور به تولید آن است کمترین توجهی ندارد، همچنان که سرمایه‌دار هم به تخمش نیست که واقعاً دارد چه چیزی تولید می‌کند» این را ما نمی‌گوییم، مارکس می‌گوید! (گروندریسه، ص. ۲۳۵) و در جای دیگری همین را تکرار می‌کند البته مؤدبانه‌تر: «هر چند که نیروی کار شکل خاصی در هر شاخه تولیدی (مثل هنر ریسندگی، کفاشی، آهنگری) در اختیار داشته باشد، و هر چند که بنابراین برای هر شاخه خاص تولید یک نیروی کار شدیداً تخصصی‌شده، یک نیروی کار ویژه‌شده نیاز باشد، این تحرک سرمایه باعث می‌شود که خود او هم نسبت به ماهیت ویژه فرایند تولیدی که از آن خود می‌کند، بی‌تفاوت باشد. چیزی که بیشتر به این معنی است که سرمایه یک چنین روانی یا تحرکی را از کار طلب می‌کند، یعنی ظرفیت به کار بستن نیروی کار توسط کارگر. [...] اگر سرمایه -ارزشی که خود خود را ارزش می‌بخشد- نسبت به شکل مادی ویژه‌ای -خواه ماشین بخار باشد، خواه مثل تلی از تپاله یا ابریشم- که در فرایند تولید به خود می‌گیرد بی‌تفاوت است، کارگر نیز به همان اندازه به محتوای ویژه کارش بی‌تفاوت است.» (فصل منتشر نشده سرمایه، ص. ۶۰). چند صفحه بعدتر دوباره در مورد شرایط جدید پیشه‌ور کارگر شده می‌نویسد: «به خاطر اینکه تنها هدف کار یک دستمزدبگیر پول دستمزدش است، یعنی مقداری ارزش مبادله‌ای است که از آن تمام ویژه بودن ارزش استفاده حذف شده است، او کاملاً نسبت به محتوای کارش، بنابراین به نوع ویژه فعالیتش بی‌تفاوت است، درحالی که در سیستم اصناف و کاست‌ها کار همیشه حرفه‌ای، پیشه‌ورانه بوده...» (همان، ص. ۷۱). تأکید روی همین یک امر که با سرمایه‌داری هر کاری دستمزدی می‌شود کافی است که بفهمیم که تمام کارها صرف‌نظر از محتوای‌شان در برابر مقداری پول قابل مبادله می‌شوند، پس به این معنی، تمام کارهای دستمزدی مجرد هستند: حرفی که فرهیخته به تمسخر می‌گیرد؛ چرا که او با چشم سر می‌نگرد و جز ظاهر (کار مشخص) چیزی نمی‌بیند و از همین رو است که کار مشخص را در برابر کار مجرد می‌نشاند و با قاطعیت اعلام می‌کند که کار مشخص هرگز از بین نخواهد رفت! او برای اینکه

ثابت کند که کار مشخص از بین رفتنی نیست، دست به دامن تکنسین‌های متخصص می‌شود و به ما اطمینان می‌دهد که آنها به خاطر کار مشخص‌شان به استخدام یک سرمایه‌دار درمی‌آیند؛ اما وقتی در یک پروسه فقط یک لحظه از آن را جدا کنیم و دلیل بودن آن را در کل پروسه در نیابیم، درست مثل فرهخته درنخواهیم یافت که در سرمایه‌داری این کار مشخص هرگز وجود هم نمی‌داشت اگر منجر به تولید ارزش مبادله نمی‌شد.

او در نهایت با اشاره به تایلوریسم به ناچار اذعان می‌کند که حرف ساعی درست است: «در سیستم تایلوری یک رشته مهارت‌های فردی کارگران کاربرد فردی خود را از دست دادند. یا این مهارت‌ها به صورت عملیات مکانیکی و غیره به ماشین‌ها منتقل شدند، یا به صورت «متد» (در معنی تیلوری آن) درآمدند یعنی روش‌های استاندارد شده کار که معمولاً با وسایل تولید جدید و در چارچوب تقسیم کار و تولید کارخانه‌ای قابل اجرا هستند و بدین طریق از اختیار کارگران خارج می‌شوند و به مالکیت سرمایه یا زیر کنترل آن درمی‌آیند». عافیت خواب آقای فرهیخته! این پروسه‌ای که شما شروع آن را تازه از تایلور می‌دانید، نتیجه منطقی حرکت سرمایه است که مارکس بارها از آن در جاهای مختلف صحبت کرده است. اما بنا به اصل رقیب همیشه اشتباه می‌کند حتی اگر حق با من نباشد، فرهیخته باز دست به دامن تکنسین‌هایی می‌شود که سیستم تایلوریسم به عنوان کنندگان کار مشخص می‌آفریند. بگذریم! این از عهده ما خارج است که به استاد مسلم مارکسیسم تفاوت میان کارگر «از دو سو آزاد» قرن هژدهم-نوزدهم را، یعنی کسی که از مناسبات فئودالی کنده شده و اینک به عنوان یک «انسان آزاد» در برابر سرمایه‌دار قرار می‌گیرد، و تکنیسین قرن بیستم، که در بهترین حالت کارگر ماهر ماحصل مناسبات سرمایه‌دارانه است، توضیح دهیم.

مارکس در اثنای توضیح خود در مورد رشد سرمایه از آه و ناله‌های یک توری (۱۸۳۳) نقل می‌کند: «در دوران زیبای گذشته، زمانی که زندگی کردن و اجازه زندگی دادن شعاری جهانی بود، هر کس تنها به یک چیز مشغول بود. در فعالیت پنبه‌ریسی، نخ‌ریسان و بافندگان و شوینده و رنگ‌رز و حرفه‌های مستقل دیگر بودند که همگی از سود صنعت خاص خود زندگی می‌کردند، همه راضی و خشنود بودند، چون این چیزی عادی بود. با این وجود، رفته رفته که تجارت گسترش یافت، سرمایه‌دار ابتدا بر یک شاخه چنگ انداخت و سپس بر شاخه دیگر، تا زمانی که از دست همه بر آنچه داشتند کوتاه شد و همه به بازار پرتاب شدند تا در آنجا به هر وسیله‌ای نان خود را درآورند. به این ترتیب، هر چند که هیچ قانونی به سرمایه‌داران حق ریسندگی نبود، صنعت‌گر بودن، رنگ‌رز بودن را نمی‌دهد، تحول این افراد را تحت نیروی یک/انحصار جهانی قرار داده. آنها تبدیل شده‌اند به انسان‌های همه‌کاره، و چون کشور با صنعت زنده است، ترس این می‌رود که آنها استادان هیچ‌کاره بشوند.» (تأکیدها از مارکس است، فصل منتشر نشده سرمایه، ص. ۷۳). این نقل قول که جدای از افسوس به خاطر زندگی از دست‌رفته گذشته، مورد تأیید مارکس است، به خوبی نشان می‌دهد که با رشد سرمایه‌داری در ابتدای قرن نوزدهم، افراد متخصص در یک رشته، پیشه‌وران، رفته رفته از تخصص‌شان کنده می‌شوند، چراکه تمام شاخه‌های صنعت یکی پس از دیگری استقلال خود را از دست می‌دهند و به عنوان لحظه‌های گوناگون اما به هم پیوسته پروسه تولید ارزش اضافه در اختیار سرمایه قرار می‌گیرند. اما مارکس درست بعد

از همین نقل قول می‌گوید: «نتیجه مادی تولید - علاوه بر رشد نیروهای تولید اجتماعی کار - افزایش انبوه تولید، چند برابر شدن و گوناگون شدن شاخه‌های تولید است، که به واسطه‌شان تنها ارزش مبادله رشد می‌یابد، همزمان با عرصه‌های فعالیت که در آنها تولیدات به عنوان ارزش مبادله متحقق شوند.» ملاحظه می‌شود که هر آنچه پیشتر به عنوان کار تولیدی وجود داشته و هر آنچه بعداً به وجود خواهد آمد، جملگی در خدمت تولید ارزش مبادله‌ای هستند. این قطعاً به این معنی نیست که محتوای کار یا کالایی که تولید می‌شود دیگر مشخص نیست، بلکه به این معنی است که از زمانی که سرمایه بر صنعت کهن دست می‌اندازد، محتوای آن در جهت ایجاد ارزش اضافه قابل تجرید می‌شود: پروسه کار می‌شود پروسه تولید ارزش.

فرهیخته بعد از این همه بالا و پایین رفتن‌ها و آب و تاب دادن‌ها به سراغ اصل مطلب می‌رود: «ارزش کالا». در توضیحات او در مورد کالا می‌بینیم که او به معنای کار مجرد واقف است: «کار مجرد نخست در توضیح ارزش کالا مطرح شده است. منظور از کالا محصولی است که برای مبادله یا فروش تولید می‌شود. هر کالایی واجد دو نوع ارزش است یکی ارزش مصرف کالاست که بیانگر توانایی آن در رفع یک نیاز انسانی است. هر کالا در همان حال دارای ارزش مبادله است که بیانگر امکان مبادله آن با کالای دیگر است. همان گونه که مارکس در جلد اول سرمایه - به ویژه در فصل نخست - توضیح داده مبادله کالاهای مختلف با یکدیگر بیان یک نوع برابری میان آنهاست. اما مبنای این برابری نمی‌تواند خواص فیزیکی یا شیمیایی یا اندازه و شکل کالاهایی که با هم مبادله می‌شوند باشد.» مبنای این برابری که مبادله بین کالاهای نایکسان را میسر می‌سازد کار مجرد است. اما...!/ما نیروی کار هم از آنجا که کالا شده، درست مانند هر کالای دیگری گذشته از اینکه ارزش مصرفی آن چه باشد، یعنی برای تولید چه محصولی مصرف شود، دارای ارزش مبادله‌ای است؛ و این است شاه‌کلیدی که فهم فرهیخته از مناسبات سرمایه‌دارانه را سه قفله می‌کند. او می‌گوید: «آنچه بالاتر در مورد ارزش و کار مجرد و کار مشخص و زمان کار و غیره گفتیم الزاماً و صرفاً برای جامعه سرمایه‌داری نیست، بلکه برای جامعه‌ای است که در آن تولید کالایی یعنی تولید برای فروش حاکم است. به همین جهت است که در بحث ارزش هنوز از استثمار سخنی در میان نیست. کار مجرد ربط مستقیمی به استثمار ندارد.» اما فرهیخته (شاید عامدانه؟) فراموش می‌کند که بحث ساعی در مورد «پرواز تجرید کار مشخص به کار مجرد» مربوط است به دورانی که سرمایه‌داری بر شیوه تولید کهن دست می‌انداخت و هر کاری را به کار مزدی تبدیل می‌کرد، به زمانی که نیروی کار به کالا تبدیل می‌شد. عجباً از استاد مارکسیسم! که نمی‌فهمد کالا شدن نیروی کار، یعنی به حاشیه رفتن ارزش مصرفی آن به نفع ارزش مبادله‌ای‌اش، نقطه شروع پروسه تولید سرمایه‌داری است و شرط استثمار! او که به ما تفاوت کار مشخص را و کار مجرد را یاد می‌دهد و به ما تضمین می‌دهد که در هیچ فروشگاه کالای مجرد نخواهیم یافت، هنوز خود نمی‌داند که پیش از مناسبات سرمایه‌دارانه، پیشه‌وران نه نیروی کار که محصول کار خود را می‌فروختند، و برعکس، تمام کالاهایی که در پروسه تولید سرمایه‌دارانه تولید می‌شوند، چیزی نیستند جز محمول ارزش مبادله، هر چند که با چشم نامسلح ما در برنج و شیر صرفاً ارزش مصرفی آنها را

می‌بینیم نه آنچه دلیل تولید شدن آنهاست، یعنی ارزش مبادله‌ای‌شان را. پس کالا شدن نیروی کار یعنی قابل مبادله شدن آن، بدون تجرید کار از محتوایش، مصرف کار زنده در پروسه تولید سرمایه‌دارانه ناممکن بود.

فرهیخته بعد از این همه نتیجه می‌گیرد که «در بحث ارزش هنوز از استثمار سخنی در میان نیست». این نتیجه‌گیری به ظاهر ساده اگر در متن سخن ساعی گذاشته شود، یعنی زمانی که تولید زیر سیطره سرمایه قرار می‌گرفت، پیامدهای فاجعه‌باری در درک مبارزه طبقاتی دارد؛ استثمار اگر استخراج ارزش اضافه نباشد پس چیست؟ نکند فرهیخته هم بر سبیل درک غالب استوار بر انسانگرایی بورژوازی، استثمار را مترادف ظلم و ستم بر کارگران می‌داند؟ اینکه برای فرهیخته ارزش اضافه و استثمار (بخوانید استخراج ارزش اضافی) دو چیز مجزا هستند و یا اینکه کار مجرد ربط مستقیمی به استثمار (بخوانید لحظه‌ای در پروسه تولید که کار زنده توسط کار مرده مکیده می‌شود) ندارد، فقط و فقط نشان از این دارد که رابطه پرولتاریا و سرمایه در نظر او نه یک رابطه اجتماعی/آنتاگونیک که صرفاً یک رابطه اقتصادی است. ادامه منطقی نظر او این است که کار در مناسبات کمونیستی همچنان پابرجاست و ارزش از خلق شدن باز نمی‌ایستد. از همین نکته به ظاهر کم اهمیت یک نتیجه وخیم و غیرقابل جبران برخواید آمد: اگر روزی ابر و باد و مه و خورشید و فلک دست به دست هم دادند و اتحاد پرولتاریای همه کشورها برقرار شد و رهبری‌اش را دودستی تقدیم جناب فرهیخته کرد، یک‌دفعه جا نخوریم که چرا این همه چرخیدیم و هنوز سر جای خود هستیم! چون بر اساس نظر امروز ایشان، کار یعنی اصلی‌ترین مقوله سرمایه هرگز از بین نخواهد رفت و متعاقب آن نه ارزش اضافه و نه استثمار و نه سرمایه از بین نخواهند رفت! به سرمایه‌داری دولتی خوش آمدید!!

سه. - هویت کارگری و ایجاد رابطه ایجابی با سرمایه

حق با فرهیخته است، این نه مارکس که جنبش پرولتاریای رو به رشد بود که در انترناسیونال به وحدت خود تحقق داد. اما این ارجاعات مکرر ساعی به مارکس بیشتر از این جهت نیست که کسانی را مورد انتقاد قرار می‌دهد که هر آنچه را پیشتر از فیلتر مارکس نگذشته باشد، به عنوان مکروهات به دور می‌اندازند؟ به هر حال تذکر به جای فرهیخته کمکی به درکش نمی‌کند، چرا که ساعی چیزهای جدیدی رو می‌کند که معادلات فرهیخته را کلاً به هم ریخته و ذهنش را مغشوش کرده. او می‌پرسد: «رابطه ایجابی طبقه کارگر با سرمایه یعنی چه؟ ادغام هرچه بیشتر بازتولید نیروی کار در سیکل سرمایه یعنی چه؟» این دیگر چه صیغه‌ایست، بازتولید نیروی کار چه کار به کار مبارزه طبقاتی دارد؟ هویت کارگری این وسط چه می‌گوید؟... جناب مارکس‌لوگ ما شک ندارد که بازتولید نیروی کار «همواره در سیکل سرمایه وجود دارد»؛ اما آیا همواره وجود داشته؟ اگر بگویید آری، تن مارکس فقید را در گور لرزانده‌اید. اگر بگویید نه، خب پس خدا پدر و مادرتان را بیامرزد، دیگر بحثی نمی‌ماند! جواب فرهیخته مارکس‌شناس چیست؟ او به سراغ خود مارکس می‌رود و یک دور تئوری چرخه سرمایه را مرور می‌کند تا خیالش راحت

شود که این وسط چیزی را از قلم نینداخته و «در فرمول عمومی سیکل سرمایه رابطه پول - کالا - پول» نشانی از «هویت کارگری» نیست! آقای فرهیخته گرامی تلاش بیهوده نکنید! با دقیق‌ترین میکروسکوپ‌ها هم که بگردید نشانی از هویت کارگری در این فرمول ساده‌شده حرکت سرمایه نخواهید یافت؛ چراکه در صورت مانده‌اید و با دید مکانیکی‌ای که دارید قادر نخواهید بود دریابید که سرمایه یک موجود پویا و ارگانیک است، او خود موجد و محصول نبرد طبقاتی است، که هویت کارگری یکی از لحظات این نبرد است که لاجرم درون و علیه سرمایه زاده شده است.

این فرمول یک فرمول خشک ریاضی نیست: بیان به غایت ساده‌شده حرکت سرمایه است که دنیایی به غایت پیچیده خلق می‌کند. روشن است که اگر سرمایه را صرفاً تبدیل پول به کالا (مواد اولیه و نیروی کار) و در نهایت کسب پول بیشتر ببینیم چیزی از محتوای استثماری و در نتیجه رشد تاریخی آن در نخواهیم یافت. این رابطه استثمر سه لحظه دارد که در هر سه لحظه آن پرولتاریا حضور دارد: خرید نیروی کار (پرولتاریا به عنوان فروشنده در برابر سرمایه‌دار)، استخراج ارزش اضافه (مصرف نیروی کار پرولتاریا توسط ماشین) و تبدیل ارزش اضافه به ارزش افزوده (سرمایه‌گذاری در شاخه‌های دیگر که به معنی رشد پرولتاریا و نیز بازتولید پرولتاریاست تا سرمایه بتواند دور بعدی حرکت خود را آغاز کند). مارکس در توضیح حرکت سرمایه می‌گوید: «همانطور که دیدیم تبدیل پول به سرمایه در دو پروسه مجزا مفصل‌بندی می‌شود که به دو ساحت مطلقاً متفاوت و جدا از هم تعلق دارند. اولی مطابق ساحت گردش کالاهاست و بنابراین در بازار اتفاق می‌افتد: این خرید-فروش نیروی کار است؛ دومی مصرف توانایی ظرفیت کار خریداری‌شده است، به عبارت دیگر: پروسه تولید» (همان، ص. ۵۴). بنابراین، برای اینکه سرمایه داشته باشیم باید کارگر به عنوان فروشنده نیروی کار و سرمایه‌دار به عنوان خریدار آن در بازار با یکدیگر وارد معامله شوند، و سپس کار زنده خریداری‌شده توسط سرمایه‌دار جذب کار مرده شود و ماده خام را به کالای نهایی تبدیل کند که حامل ارزش بیشتری است. اما این پروسه تولید به تنهایی ارزش اضافه را برای سرمایه‌دار فراهم نمی‌کند، او در ادامه باید بتواند این کالا را به فروش برساند تا ارزش نهفته در کالا را به صورت پول (ارزش جهان‌شمول) درآورد. در غیر این صورت، کالای تولیدشده یک شی مصرفی است و چنانچه فروخته نشود از چرخه سرمایه خارج می‌شود. پس بعد از ایجاد ارزش (دو لحظه اول)، باید ارزش اضافی بتواند به ارزش افزوده تبدیل شود و این مستلزم آن است که دامنه فعالیت سرمایه گسترش یابد که خود به معنی خرید مقدار بیشتری از نیروی کار است. مارکس در گروندریسه^۶ این سه لحظه ارزش‌افزایی سرمایه را اینچنین شرح می‌دهد: «دیدیم که سرمایه چگونه در فرایند سرمایه‌سازی^۱ از راه مبادله ارزش خود را حفظ می‌کند (البته مبادله با کار زنده)؛^۲ اضافه می‌شود، یعنی ارزش اضافی ایجاد می‌کند. نتیجه وحدتی که بدین‌سان میان فرایند تولید و فرایند سرمایه‌سازی وجود دارد به صورت محصول یا خود سرمایه است که دیگر بار به صورت نتیجه روندی که خود مقدمه آن بوده است ظاهر می‌شود. این محصول/ارزش

^۶ تمام ارجاعات به جلد اول گروندریسه با ترجمه باقر پرهام، احمد تدین می‌باشد.

است، و ارزش در حکم نتیجه روند تولید است؛ اما این ارزش بالاتری است زیرا در مقایسه با ارزش که در شروع کار وجود داشت حاوی کار عینت یافته بیشتری است. این ارزش فی نفسه پول است ولی فقط فی نفسه، چون به خودی خود پول نیست؛ محصول مذکور ابتدا به شکل کالایی که (در معنا) کمیتی دارد، یعنی پول بودنش در معناست نه خود به خود و به صورت ملموس وجود دارد. برای آنکه عیناً به پول تبدیل شود باید در بازار مبادله شود. یعنی برای تبدیل شدن به پول دوباره باید در جریان مبادله ساده قرار گیرد. و این سومین جنبه فرایند عمل سرمایه است که در آن سرمایه به حیث سرمایه وضع می شود.» (گروندریسه، ص. ۳۸۸).

نه تنها «هویت کارگری» که تمام چیزهایی که امروز در مناسبات بین انسان ها در سطح جهانی وجود دارند و حتی خود انسان های امروز، در خلال این چرخه مدام تکرار شونده سرمایه به وجود آمده اند (یا در این چرخه حل شده اند). در هر کدام از این سه لحظه اگر وقفه یا اشکالی به وجود بیاید سرمایه دچار بحران می شود (لازم است این توضیح کوتاه را برای بررسی بحران دهه ۱۹۷۰ که موجب از بین رفتن هویت کارگری شد، در نظر داشته باشیم).

فرهیخته با استفهام انکاری می پرسد: «هویت کارگری و نهادهایی که این هویت در آنها عینیت می یابد مثلاً اتحادیه ها و احزاب کارگری چه ربطی با ادغام یا ادغام هرچه بیشتر نیروی کار در سیکل سرمایه دارند؟!» بله! کشف این ربط سخت است وقتی در جایگاه همه چیزدان نشسته باشیم و نتوانیم به آموخته های ایدئولوژیک شده خود با دیده تردید بنگریم.

سرمایه تضادی است در حرکت، رابطه استثمار است میان پرولتاریا و سرمایه؛ این رابطه در سیر حرکت خود تاریخاً دستخوش دگرگونی شده، دگرگونی ای که محصول مبارزه طبقات است. آنچه سرمایه داری را از سایر شیوه های تولید متمایز می کند، سود سرمایه است به عنوان دینامیک حرکت آن که از راه استخراج ارزش اضافه ممکن شده. اما این استخراج ارزش اضافه همواره به یک شکل صورت نپذیرفته و بنا به حدود تاریخی رشد سرمایه، به دو شیوه استخراج ارزش اضافه به صورت مطلق و نسبی قابل تقسیم است. این تقسیم بندی منطقی مبنای تقسیم بندی تاریخی دو دوره رشد سرمایه است که کیفیتاً از یکدیگر متمایزند. در دوره اول که می توان آن را از اواخر دهه ۴۰ تا سال های آغازین دهه ۷۰ قرن نوزدهم در نظر گرفت (فرهیخته این تقسیم بندی را قبول ندارد، در بخش بعد به اشتباه بودن نظر او می پردازیم)، رابطه پرولتاریا با سرمایه رابطه ای بیرونی بود، به این معنی که سرمایه هنوز پروسه تولید را از آن خود نکرده بود و تولید از راه های کهن صورت می گرفت. اما در این دوره، سرمایه برای استخراج ارزش اضافه ناچار بود که کارگر را برای زمان طولانی ای بکار گیرد یا شدت کار را هر چه بیشتر کند. مارکس در توضیح وضعیت سرمایه می گوید: «برای شروع، هیچ نوآوری ای در خود شیوه تولید وجود ندارد: فرایند کار دقیقاً به همان شیوه سابق جریان می یابد، تنها تفاوتش این است که اکنون او از سرمایه تبعیت می کند. با این وجود، همانطور که پیشتر نشان دادیم، دو چیز در پروسه تولید رشد می یابند: ۱. یک رابطه اقتصادی استیلا و تبعیت، به خاطر اینکه از این به بعد

نیروی کار را مصرف می‌کند، پس آن را می‌پاید و هدایت می‌کند. ۲. طولانی‌تر شدن و شدت یافتن کار، همینطور هم یک صرفه‌جویی شدید در بکارگیری شرایط کار. چراکه هر کاری صورت می‌گیرد تا محصول صرفاً شامل زمان کار/اجتماعاً لازم باشد (و اگر ممکن است، کمتر)، چیزی که نه‌تنها در مورد کار زنده بکارگرفته شده در تولیدش درست است، بلکه در مورد کار عینت‌یافته (ابزار تولید) استفاده‌شده هم صادق است که ارزش آن وارد محصول و بنابراین وارد خلق ارزش می‌شود.» (فصل منتشر نشده سرمایه، ص. ۶۷).

سرمایه‌دار در این مرحله «به عنوان مدیر و رئیس» در پروسه تولید موجود وارد می‌شود و بدون تغییر دادنش، آن را «به وسیله ارزش‌افزایی و خود-ارزش‌افزایی سرمایه، به وسیله ساده تولید ارزش اضافه بدل می‌کند». از همین روست که پرولتاریا در این بین، به سرمایه‌دار به چشم انگلی نگاه می‌کرد که وجودش برای تولید ضروری نبود، می‌شد او را از سر راه برداشت و خود کنترل تولید را در دست گرفت. و کارگران با تلاش برای شرکت در زندگی سیاسی جامعه‌ای که در حال رشد و نمو بود، جامعه‌ای که داشت رفته رفته بر مبنای مناسبات تولید سرمایه‌دارانه شکل می‌گرفت، به سمت طبقه شدن می‌رفتند. تئوری انقلاب دوگانه محصول این دوران است که بر مبنای آن پرولتاریا ابتدا باید قدرت را تسخیر کند و سپس مناسبات کمونیستی را مستقر سازد. همه جا صحبت از این بود که باید بورژوازی را در مبارزه‌اش علیه فئودالیسم یاری داد و به وقت مقتضی خود او را از قدرت ساقط کرد و سپس با شکل دادن اجتماع کارگران همبسته کمونیسم را مستقر کرد. و این کاملاً در نظر پرولترها شدنی بود، چون پروسه تولید را از آن خود می‌دانستند؛ آنها بودند که تولید می‌کردند و سرمایه‌دار این وسط هیچ کاره بود. اما برای دستیابی به این مهم باید ابتدا وارد سیاست شد، باید میخ خود را به عنوان طبقه کوبید و تلاش کرد که در میان سایر نیروهای سیاسی به قدرتی غیرقابل انکار تبدیل شد. اما آنها تنها در مقابل بورژوازی نبودند، فئودالیسم هم دشمن آنها بود، آنها نبرد بورژوازی علیه فئودالیسم را نبرد خود می‌دانستند، از این رو، هر جا که لازم بود باید از او دفاع می‌کردند تا در نهایت زمانی فرا برسد که تنها خصم‌شان بورژوازی باشد. به مرور که نبرد بورژوازی و فئودالیسم به نقاط پایانی خود نزدیک می‌شد، پرولتاریا هم خود را به صورت طبقه شکل می‌داد و در نهایت با پیروزی بورژوازی بر فئودالیسم بستر مشارکت طبقه کارگر در زندگی جامعه نو ظهور سرمایه‌داری مهیا شد. احزاب طبقه کارگر یکی پس از دیگری، البته به رغم بورژوازی، از خاک مبارزه روییدند. اما پیش از آن ایده اتحاد طبقاتی به صورت بین‌المللی در انترناسیونال متحقق می‌شود.

اما چرا ایده اتحاد از همان ابتدا در ابعاد بین‌المللی ظاهر شد؟ با خواندن بندی از گروندریسه درخواهیم یافت که این بین‌المللی بودن کنش کارگران چیزی ارادی یا تصادفی نیست، بلکه زمینه‌ای کاملاً مادی دارد. بالاتر گفتیم که لحظه سوم از حرکت سرمایه لحظه گردش آن است. مارکس درباره این لحظه در فاز انقیاد صوری می‌نویسد: «ایجاد ارزش اضافی مطلق یعنی کار عینت‌یافته بیشتر از ناحیه سرمایه مشروط به گسترش، خاصه گسترشی مداوم در حوزه گردش است. ارزش اضافی/ایجادشده در نقطه‌ای مستلزم وجود ارزش اضافی در نقطه دیگر است تا این دو بتوانند با هم مبادله شوند [...]». پس یکی از شرایط تولید

بر اساس سرمایه، پیدایش حوزه گردشی است که مدام گسترش یابد، خواه مستقیماً و خواه از طریق ایجاد کانون‌های مبادله‌ای بیشتر در درون آن. گردش که در آغاز حجمی ثابت می‌نمود اکنون قالبی متحرک پیدا می‌کند که به موازات تولید گسترش می‌یابد. این نوع گردش دیگر جزئی از فرایند کلی تولید است. سرمایه که دائماً درصدد ایجاد کار اضافی بیشتر است چاره‌ای ندارد که دایره مبادلات را هم به عنوان مکمل آن گسترش دهد. برای تأمین ارزش کار اضافی و به صورت مطلق آن دائم به کار اضافی بیشتری نیاز دارد. و این در واقع چیزی نیست جز گسترش و انتشار هرچه بیشتر شیوه تولید سرمایه‌داری یا شیوه تولیدی متناسب با آن. گرایش به ایجاد بازار جهانی مستقیماً در خود مفهوم سرمایه هست. هر حد و مرزی برای سرمایه مانعی است که باید از میان برداشته شود. ابتدا همه عناصر تولید تابع مبادله می‌شوند و تولید ارزش مصرفی بی‌ارتباط با بازار مبادله منسوخ می‌گردد: یعنی شیوه تولید سرمایه‌داری جای شیوه‌های قبلی را که از نظر وی خصلت طبیعی دارند می‌گیرد. تجارت دیگر کاری نیست که طی آن تولیدکنندگان مستقل مازاد تولیدات خود را مبادله می‌کنند: تجارت به شرط لازم و عنصر بنیادی و همه جانبه تمام نظام تولیدی تبدیل می‌شود.» (گروندریسه، صفحات ۳۹۳، ۳۹۴). این پاراگراف طولانی لازم بود تا کسانی که ربط مسیر و جنس جنبش کارگران را به حرکت و رشد سرمایه تردید دارند، مطمئن شوند که خود حرکت سرمایه است که جنبش کارگری را به سطح بین‌المللی می‌کشانند.

و به همین ترتیب، درست همان زمانی که سرمایه مرحله آغازین رشد خود را طی کرده بود و اینک به عنوان تنها نیروی سیاسی مسلط و تنها شیوه تولید غالب بر جامعه و بر پروسه کار حکم می‌راند، احزاب سوسیالیست ظهور می‌کنند. این هم‌زمانی از چشم تیزبینان پنهان نمی‌ماند. اگر معنی این جمله که تاریخ یعنی مبارزه طبقات را بفهمیم، در خواهیم یافت که هیچ چیز تصادفی‌ای در هم‌زمانی شکل‌گیری احزاب کارگری و گذر سرمایه از انقیاد صوری به انقیاد واقعی وجود ندارد.

باید دوباره تأکید کرد که سرمایه و کار دو چیز جدا از هم نیستند، این دو دوسر یک رابطه‌اند و نوع بودن هر کدام بر شکل رابطه‌اش با دیگری تأثیر می‌گذارد و در نتیجه نوع بودن دیگری را تعیین می‌کند. سرمایه به خاطر اینکه پرولتاریا را خلق کرده و شرایط رشد او را فراهم آورده، همیشه یک سر و گردن جلوتر از پرولتاریا حرکت می‌کند؛ در واقع، کنش پرولتاریا همیشه واکنشی است به وضعیتی که در آن به سر می‌برد؛ یعنی با وضعیتی که سرمایه ایجاد کرده مبارزه می‌کند. گرچه سرمایه به علت قوی‌تر بودن در این رابطه تعیین‌کنندگی بیشتری دارد، اما خودش دیر یا زود بنا به شکل و محتوای کنش پرولتاریا دستخوش تغییر می‌شود. او همواره راهی را می‌جوید که موجب بالا رفتن نرخ سود گردد؛ به این معنی که موانعی را که در سر راه ارزش‌افزایی‌اش هستند برمی‌دارد: این در برهه‌ای با سرکوب جنبش کارگری، در برهه‌ای دیگر با ایجاد امکانی برای برآورده شدن خواست اوست. بنابراین، اگر بعد از حدود سی سال مبارزه برای ایجاد حزب، کارگران سرانجام در اواخر قرن به آن دست می‌یابند، خود نشان از تغییر در مناسبات سرمایه است، مناسباتی که بستر تاریخی جریان یافتن این مبارزات هستند.

رشد صنعت و بکارگیری ماشین‌آلات در پروسه تولید موجب می‌شود که در عین حیاتی بودنِ پرولتاریا، مرکزی بودن او در این پروسه از بین برود، نتیجه مستقیم این امر تقلیل کمی نیروی کار و کاهش روز کاری است، و این خود به معنی امکان استخراج ارزش اضافه به شیوه نسبی است. بنابراین، می‌بینیم که با رشد سرمایه نه تنها یکی از اصلی‌ترین خواسته‌های کارگران که کاهش روز کاری است میسر می‌شود، بلکه سرمایه که تا قبل از آن از پروسه تولید کهن جهت ارزش اضافه استفاده می‌کرد، اکنون خود تماماً پروسه تولید را در دست گرفته و آن را خاصاً سرمایه‌دارانه کرده است. مارکس دربارهٔ ربط دو دوران انقیاد صوری و واقعی می‌گوید: «چیزی که اینجا باقی می‌ماند، عنصر ویژه تبعیت صوری است، یعنی انقیاد مستقیم پروسه کار از سرمایه، روش تکنیک استفاده شده هر چه می‌خواهد باشد. علاوه بر این، از این پایه یک شیوه تولید خاص ظهور می‌کند...» (فصل منتشر نشده سرمایه، ص. ۷۲). این شیوه خاص تولید استخراج ارزش اضافی بر مبنای استثمار نسبی است که موجب تبعیت واقعی کار از سرمایه می‌شود که خود «با یک انقلاب کامل شیوه تولید (که تولید می‌شود و به طور مدام خود را تجدید می‌کند، رجوع شود به مانیفست کمونیست)، مولد بودن کار و مناسبات بین سرمایه‌داران و کارگران همراه است.» (همان). مارکس به طور خلاصه حرکت تاریخی سرمایه را اینگونه توضیح می‌دهد: «پیشفرض‌های شکل‌گیری مناسبات سرمایه‌دارانه به طور عمومی در یک سطح تاریخی معینی از تولید اجتماعی ظهور می‌کنند. باید که در بطن شیوه تولید پیشین، ابزار تولید و گردش و حتی نیازها رشد یافته باشند تا جایی که به گذر کردن از مناسبات تولید باستانی و به تغییرشان به مناسبات سرمایه‌دارانه متمایل شوند. در ابتدا، کافی است که آنها یک تبعیت صوری کار از سرمایه را امکان‌پذیر کنند. روی پایه این رابطه جدید، یک شیوه تولید خاصاً متفاوت رشد می‌یابد که از یک طرف نیروهای تولیدی مادی جدید خلق می‌کند و از طرف دیگر، خود را برای خلق شرایط واقعی جدید روی این پایه رشد می‌دهد. مسأله یک انقلاب اقتصادی کامل مطرح است: از یک طرف، سرمایه با تولید شرایط جدید استیلای سرمایه روی کار شروع می‌کند، سپس این استیلا آنها را کامل می‌کند و به آنها یک شکل مناسب می‌دهد. از طرف دیگر، آنچه به نیروهای تولیدی کار، به شرایط تولید و به مناسبات توسعه‌یافته گردش به واسطه او در تضاد با کارگران برمی‌گردد، او شرایط واقعی یک شیوه تولید جدید را خلق می‌کند که، با نابود کردن شکل آنتاگونیسم سرمایه، پایه‌های مادی یک زندگی اجتماعی جدید، یک شکل جدید از جامعه را وسط می‌اندازد» (تأکید از ماست) (همان، ص. ۸۷). آنچه برای بحث فعلی ما اهمیت دارد، نتیجه خاصاً سرمایه‌دارانه شدن تولید است: «آنچه از آن [پروسه تولید فوری] نتیجه می‌شود، فقط شرایط ابژکتیو پروسه تولید نیست، بلکه بیشتر از آن خصلت خاصاً اجتماعی آن است: مناسبات اجتماعی و بنابراین موقعیت اجتماعی عاملین تولید در رابطه با همدیگر. به این خاطر، مناسبات تولید خودشان تولید می‌شوند و نتیجه بی‌وقفه تجدیدشونده فرایند هستند.» (همان، ص. ۸۸).

همانطور که به خوبی از این توضیح مارکس برمی‌آید، گذر سرمایه از انقیاد صوری به واقعی یک تغییر صوری یا صرفاً اقتصادی نیست؛ با دست‌اندازی سرمایه بر شیوه‌های تولید کهن و رفته رفته خاصاً سرمایه‌داری شدن تولید، زندگی پرولتاریا

عمیقاً دستخوش تغییر می‌شود. او که تا قبل از آن امکان بازتولید خود را در مناسباتی خارج از مناسبات سرمایه‌دارانه داشت، بعد از مدتی می‌بیند که به صورت تمام و کمال به سرمایه وابسته شده یا بهتر بگوییم زیر قید سرمایه درآمده است.

این شکل از مناسبات، یک جامعه جدید است که در آن کارگر چیزی نیست جز کارگر (فروشنده نیروی کار)؛ در این جامعه هر چیز که سد راه تولید ارزش اضافه باشد، تمام مناسبات دست و پا گیر کهن، درست مثل قوانین قضایی و تجاری مشکل‌زا از هم گسیخته می‌شوند و طبقه جدیدی شکل می‌گیرد که به عنوان طبقه شیوه تولید سرمایه‌دارانه به رسمیت شناخته می‌شود. طبقه کارگر. و این به رسمیت شناخته شدن طبقه کارگر در عرصه سیاست، چیزی نیست جز تعیین یافتن هویت آنها در احزاب و سندیکاها و در یک کلام در واسطه‌های‌شان. استخراج ارزش اضافه به صورت نسبی تمام ترکیبات اجتماعی را دستخوش تغییر می‌کند: از پروسه کار بگیر تا اشکال سیاسی بازنمایی کارگری، بکارگیری ماشین‌آلات و رشد سریع صنعت، ایجاد یک بازار جهانی خاصاً سرمایه‌دارانه (و نه تنها سرمایه‌داری تجاری). در این معناست که می‌گوییم *انقیاد واقعی کار تحت سرمایه صرفاً تغییر پروسه کار نیست، بلکه ایجاد یک جامعه جدید است*. انقیاد واقعی رفته‌رفته به یک سیستم ارگانیک بدل می‌شود که از پیش‌فرض‌های خاص خود برای خلق ارگان‌هایی که به آنها نیاز دارد حرکت می‌کند، بر عکس دوران قبلی که در آن سرمایه منافع و نیازهایش را از طریق مواد اجتماعی و اقتصادی موجود دنبال و رفع می‌کرد. این خصلت جدید سرمایه یعنی ارگانیک شدن آن به ما اجازه می‌دهد که سرمایه را در انقیاد واقعی ناتمام بدانیم، یعنی مدام شاهد ظهور ارگان‌های جدید برای رفع نیازهای جدید آن باشیم. انقیاد واقعی سرمایه همانطور که مدام شاخه‌های اقتصادی بیشتر و گوناگون‌تری ایجاد می‌کند و همانطور هم نیازهای اجتماعی بیشتر و جدیدتری خلق می‌کند. این از یک طرف به معنی این است که تولید تمام وسایل معاش و در یک کلام بازتولید کارگران در دست سرمایه است و از طرف دیگر، موجب می‌شود که هزینه بازتولید نیروی کار کمتر شود؛ بدین ترتیب، خصلت اصلی دوران انقیاد واقعی این است که *بازتولید نیروی کار تماماً در فرایند بازتولید خود سرمایه ادغام می‌شود*.

کارگران به عنوان طبقه، دیگر نیرویی بیرونی نسبت به سرمایه نیستند: اصلاً یک طبقه نمی‌تواند بدون رابطه‌اش با طبقات دیگر وجود داشته باشد. طبقه کارگر یعنی طبقه کارگر شیوه تولید سرمایه: این است معنای ادغامی که فرهیخته از درک آن قاصر است؛ چرا که او طبقه کارگر را نه در ارتباط با سرمایه که در جدایی‌اش از آن می‌بیند و از او جوهری فرازمانی و فرامکان، اتونوم و متکی به خود می‌سازد که همواره به شکل یکسانی وجود داشته و خواهد داشت، نگاهی که با ارفاق می‌توان آن را ماتریالیسم غیرتاریخی دانست که خود نوعی از ایده‌آلیسم است. زمانی که می‌گوییم که *پرولتاریا به مثابه طبقه وجود ندارد مگر در و علیه سرمایه، که سرمایه است که تمام هستی او، تمام سازماندهی او و واقعیت او و شرایط او را به مثابه طبقه در و علیه سرمایه می‌سازد، در واقع چیزی نگفته‌ایم مگر اینکه پرولتاریا طبقه کار تولید ارزش اضافی است*. به خاطر خلق ارزش اضافه است که این طبقه وجود دارد و وجود خواهد داشت. بنابراین قائل شدن به یک هستی جداگانه برای طبقه کارگر از درکی جوهرگرایانه

و غیرتاریخی برمی‌خیزد و ضرورتاً راه را برای فهم تحولات آتی آن می‌بندد. این حرف به هیچ معنی انکار خود-سازماندهی طبقه کارگر نیست، بلکه تاریخی دیدن آن است. این مفهوم زمانی به خواسته مرکزی جنبش کارگری تبدیل شد و اصولاً جنبش کارگری حول آن شکل گرفت که انقلاب به مثابه تصدیق طبقه مطرح بود. این خواسته‌ها شکل تاریخی مبارزه طبقاتی کارگران در دوران انقیاد صوری هستند و بیانگر رابطه خاص کارگران با سرمایه در مقطع خاصی از رشد سرمایه‌اند. مشروعیت آن زمان مفهوم خود-سازمان‌دهی و محتوای آن اتونومی کارگری به شکل تضاد بین کار و سرمایه برمی‌گردد، که برای پرولتاریا ظرفیت ارجاع به خود به عنوان طبقه را می‌داد؛ به عبارت دیگر، در دورانی که پرولتاریا هنوز در سرمایه ادغام نشده بود و در خود توان این را می‌دید که علیه سرمایه بلند شود و دست او را از پروسه تولید قطع کند؛ او خود را قدرتی می‌یافت که پایه‌های سازمان جدید اجتماعی را در خود حمل می‌کند. اما اتونومی و خود-سازماندهی کارگر تنها بر مبنای ایجاد یک هویت کارگری ممکن می‌شد. هویتی که رفته‌رفته در طی مبارزاتش، به موازات سرمایه‌دارانه شدن کل پروسه تولید به دست خواهد آمد.

هویت کارگری یک عبارت از من درآوردی نیست، بلکه محتوا و مفهوم مبارزات کارگران در دوره‌ای از دوران انقیاد واقعی است، مبارزاتی که حول قدرت‌گیری تدریجی پرولتاریا سازماندهی می‌شدند. به این معنی که پرولتاریا خود را به عنوان طبقه مولد ارزش اضافه در برابر سرمایه معرفی می‌کرد و به آن مفتخر بود. تمام کنش پرولتاریا در این دوران دفاع از هویت کارگری است که به واسطه نهادها و احزاب کارگری متعین می‌شد. در تمام مبارزات این دوران طبقه کارگر برای خود رفرانسی است در برابر سرمایه، او خود را علیه سرمایه می‌بیند و در عین حال خالق آن؛ به این عنوان که کارگران بدون سرمایه وجود خواهند داشت، اما سرمایه بدون کارگران نه. این است پایه هویت کارگری که بودن خود را منوط به بودن دیگری نمی‌بیند، بلکه خود را برای وجود داشتن کافی می‌داند. رها (یا آزاد) کردن کار به عنوان شعار محوری مبارزات کارگری، معنایی جز رشد طبقه کارگر نداشت. مسأله در این خلاصه می‌شد که پرولتاریا امکان این را دارد که بر مبنای آنچه هست، یعنی طبقه شیوه تولید سرمایه‌دارانه، پایه جامعه آینده را پی‌بریزد. پرولتاریا در این حال در پی آزادسازی توانی است که در خود به عنوان طبقه در مناسبات تولیدی دارد، توانی که به او اجازه می‌دهد فکر کند که می‌تواند جامعه بعدی را بر مبنای این ظرفیت ایجاد شکیلا دهد. از این رو پرولتاریا باید رشد کند و زمینه جایگیری سرمایه‌داری را به سوسیالیسم فراهم کند. یعنی با قدرت‌گیری تدریجی خود سرمایه‌داری را به سوسیالیسم سوق دهد. این موضوع، محتوای برنامه‌گرایانه مبارزات پرولتاریا در مرحله انقیاد واقعی است، که ریشه در برنامه‌گرایی رادیکال در دوران انقیاد صوری دارد: رشد آرام و تدریجی پرولتاریا در درون مناسبات سرمایه‌دارانه، محتوای برنامه‌گرایی در مرحله انقیاد واقعی است. در این درک کسب هر امتیاز و دست‌آوردی به نفع طبقه است و او را به استقرار کمونیسم نزدیک‌تر می‌کند؛ بنابراین دفاع از هویت کارگری محور مبارزات کارگری در این دوران است. بحران سرمایه در اواخر دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰ و قیام ۶۸ محدودیت‌های این درک برنامه‌گرایانه را مشخص کرد و نشان داد که هر امتیازی همانقدر که طبقه کارگر را قوی‌تر می‌سازد به همان اندازه نابودی طبقات را از دسترس دورتر می‌کند.

می‌توان تمام سه جلد سرمایه را از بر بود و بر تمام متون مارکسیستی اشراف کامل داشت، اما وقتی عینک متافیزیک به چشم زده باشیم می‌شویم مثل فرهیخته و مفاهیمی مثل طبقه، سرمایه، انقلاب، کمونیسم را پدیده‌هایی داده‌شده و غیرتاریخی می‌بینیم، آنها را صلب و جامد می‌پنداریم و نه مفاهیمی در حال تحول و شدن، و به ناچار نمی‌فهمیم، آنطور که فرهیخته نمی‌فهمد، که شهردار فلان منطقه بودن، شرکت در پارلمان، نظارت بر فلان بخش اجتماعی همه و همه مربوط است به هویت کارگری که در بعد از جنگ جهانی اول تا اواخر سال‌های ۶۰-۷۰ مبنای حضور طبقه کارگر در مبارزه طبقاتی بوده است. یک سؤال ساده: طبقه کارگر را در کجا می‌توان یافت؟ در فلان کارخانه؟ این جواب آنقدر مضحک است که فکر نمی‌کنم فرهیخته فرهیخته از آن دفاع کند. طبقه درست مثل دولت یک انتزاع عینی است؛ همانطور که دولت در جایی نیست، بلکه از روی پلیس و قانون و یکسری مناسبات اجتماعی می‌شود به وجودش پی‌برد، طبقه هم از روی کنش‌اش است که قابل شناسایی می‌شود: تمام کنش‌های طبقه کارگر از بعد از گذر از انقیاد صوری به انقیاد واقعی ناظر به وجود یک هویت کارگری است. بعد از شکست جنبش در دهه هفتاد قرن میلادی در این کنش تغییر کیفی روی داد.

از دهه ۷۰ با بروز بحران سرمایه‌داری و بازسازی سرمایه این هویت کارگری رو به محو شدن گرایید؛ به این معنی که مبارزات طبقه کارگر دیگر به دفاع از هویت کارگری ارجاع نداشت و نمی‌توانست داشته باشه، این همزمان است با افول مرکزیت احزاب و سندیکاها در مبارزات کارگران. این افول اهمیت احزاب و سندیکاها خود نتیجه و در عین حال نمود تغییر مناسبات سرمایه است (نه نتیجه فساد و خیانت رهبران سندیکایی و حزبی). بالاتر گفتیم که سرمایه برای تولید ارزش اضافی سه لحظه را می‌پیماید. باید دید چطور انقیاد واقعی به بحران رسید و بازسازی سرمایه حاصل رفع چه تضاد درونی‌ای است؟ به عبارت دیگر، باید فهمید چرا استخراج ارزش اضافه به صورت نسبی دچار مشکل شد؟ تا فهمید سرمایه چطور از حل آن برآمد، یعنی چگونه خود را بازسازی کرد و هنوز هم آن را به انجام نرسانده.

آنچه در این بازسازی از بین رفت و پشت سر گذاشته شد تضادی است که در طی رشد سرمایه در انقیاد واقعی از یک طرف موجب خلق و رشد نیروی کار شده بود، (نیروی کاری که توسط سرمایه خلق و بازتولید شده و به شیوه‌ای اجتماعی بکارگرفته شده بود) و از طرف دیگر اشکال تعلق این نیروی کار به سرمایه را ایجاد کرده بود، (خواه در پروسه تولید فوری یعنی کار زنجیره‌ای، خواه در پروسه بازتولید این نیروی کار مثل دولت رفاه، خواه در مناسبات سرمایه‌دارانه). در واقع، از یک طرف نحوه ادغام بازتولید نیروی کار در بازتولید سرمایه و از طرف دیگر، تغییر کل ارزش اضافه به سرمایه افزوده و در نهایت افزایش ارزش اضافه در ارزش بخشی بر مبنای ارزش اضافی نسبی بود که به مشکل برخورد بود. پس در مورد اولین معضل سرمایه باید تمام ویژگی‌های تا دیروز پذیرفته‌شده ادغام طبقه کارگر در پروسه تولید و بازتولید سرمایه را از بین می‌برد. این به معنای از میان برداشتن هر چیزی است که مبنای هویت کارگری بود: خصایص پروسه تولید فوری (کار زنجیره‌ای، تعاون، کارگر اجتماعی...) و جدایی‌های بین کار، بیکاری و حرفه‌آموزی. هویتی که بر مبنای آن کارگران خود را قادر به کنترل کل جامعه می‌دیدند. این

هویت کارگری عنصر درونی تضادی است که در آن پرولتاریا خود را در بازتولید کامل سرمایه به عنوان نیرویی اتونوم در برابر سرمایه می‌ساخت. در مورد معضل دوم، باید به چگونگی گردش و انباشت توجه کرد. در مورد گردش مسأله برمی‌گردد به ارتباطات بین تولید و بازار و در مورد انباشت به انباشت ملی و تفاوت‌گذاری بین مرکز و حاشیه، به تقسیم جهانی فضاهای انباشت. اما چطور این دو مقوله (نحوه ادغام پرولتاریا در سرمایه و گردش و انباشت سرمایه) به صورت معضل پیش پای افزایش ارزش اضافه نسبی درمی‌آیند؟ پاسخ به این سؤال یافتن اصل سنتتیک بازسازی سال‌های ۷۰ است. هر دوی این مقولات معضلی برای دو چرخ‌دنده خود-پیشفرض سرمایه، مانعی در برابر سلاست آن هستند. از یک طرف تمام امتیازات اقتصادی و حمایت‌های اجتماعی طبقه کارگر که مانع کاهش ارزش نیروی کار می‌شوند، و همین گران تمام شدن نیروی کار بازتولید آن را برای سرمایه دچار اختلال می‌کند. پس این اولین چرخ‌دنده است که دیگر خوب کار نمی‌کند: بازتولید نیروی کار به مشکل برخورد. از طرف دیگر، تمام اجبارات چرخش، گردش و انباشت هستند که مانع می‌شوند که اضافه تولید به ارزش اضافه و سرمایه افزوده تبدیل شود. این هم دومین چرخ‌دنده است که گیر کرده. هر اضافه تولیدی باید بتواند یک بازاری برای خود بیابد، هر ارزش اضافه‌ای باید بتواند یک امکانی بیابد برای اینکه به صورت سرمایه افزوده دوباره وارد سیکل سرمایه شود، یعنی به وسایل تولید و نیروی کار بدل شود. حرکت روان هر کدام از این چرخ‌دنده‌ها فقط در و توسط دیگری به اجرا درمی‌آید. با این توضیح چرایی جهانی شدن سرمایه، انتقال کارخانه‌ها به مناطقی که نیروی کار ارزان‌تر است و در عین حال، همینطور چرایی آب رفتن حمایت‌های اجتماعی و از بین رفتن دستاوردهای مبارزات پیشین طبقه کارگر، روشن‌تر از پیش می‌شود (و همه چیز به توضیح تقلیل‌گرایانه «حملة نولیبرالیسم» که صرفاً ایدئولوژی‌ای است که این بازسازی را همراهی می‌کند، خلاصه نمی‌شود). سرمایه برای اینکه بر بحران خود فائق بیاید، یعنی همچنان خود-پیشفرض بودنش را تضمین بکند، می‌بایست این دو معضل را از میان برمی‌داشت و برداشت. با بازسازی سرمایه این چرخ‌دنده‌ها با تولید شیوه ارزش اضافی نسبی هماهنگ شدند که به معنای این است که انقیاد واقعی از فاز پیشین خود (تا سال‌های ۷۰) گذر کرده و به فاز جدیدی وارد شده که در آن تولید ارزش اضافه و بازتولید شرایط این تولید بر هم منطبق شده‌اند و در نتیجه آن، دیگر هویت کارگری داور مبارزه طبقاتی نیست. در واقع، بحران سال‌های ۶۰ و ۷۰ آستانه تحمل عدم تطبیق بین تولید و بازتولید بود که مبنای شکل‌گیری و تأیید هویت کارگری در بازتولید سرمایه‌داری بود. این عدم تطبیق را باید مثل یک شکاف بین تولید ارزش اضافه و بازتولید مناسبات اجتماعی فهمید. شکافی که رقابت بین دو هژمونی (کار، سرمایه)، دو مدیریت، دو کنترل بازتولید را ممکن می‌کرد.

واضح است که گذر از یک فاز از انقیاد واقعی به دیگری نمی‌تواند همان گستردگی گذر از انقیاد صوری به واقعی را داشته باشد، اما اگر بین این دو فاز انقیاد واقعی صرفاً یک پیوستگی قائل شویم، همه این تغییرات فقط «صوری» می‌نماید و گویی هیچ چیز در این بین عمیقاً در رابطه تضاد بین پرولتاریا و سرمایه تغییر نکرده. در صورتی که چنین نیست؛ بازسازی سرمایه به معنی تغییر تضاد میان پرولتاریا و سرمایه است. مجموعه این تغییرات متعاقب بحران سال‌های ۶۰-۷۰ هویت کارگری را به عنوان

تعریف تضاد بین طبقات در سطح بازتولیدشان از میان برده‌اند و در پی آن برنامه‌گرایی به یک ایدئولوژی خالی از محتوا بدل شده است. این تغییرات را یک ضد-انقلاب تعریف می‌کند، از همین روست که از این تغییرات به عنوان بازسازی یاد می‌کنیم و برای همین است که می‌گوییم بازسازی شیوه تولید سرمایه‌دارانه بدون شکست کارگری ممکن نیست (درست مثل بازسازی سرمایه بعد از شکست کمون که مبنای تغییر انقیاد صوری به انقیاد واقعی شد: شکست (برنامه) اتونومی کارگری). این شکست، شکست اخیر، شکست هویت کارگری است، شکست احزاب کمونیست، سندیکالیسم و خود-مدیریتی و خود-سازماندهی است. و این فقط یک معنا دارد: تمام دوره‌ای که هویت کارگری مینا و داو مبارزه طبقه کارگر بوده به انتها رسیده.

حال ممکن است این پرسش پیش بیاید که چطور می‌توان از این رفتن هویت کارگری سخن گفت و این همه کارگر را ندید؟ آیا این حرف به معنی انکار طبقه کارگر نیست؟ در ابتدا باید گفت که این دو پرسش یکسان نیستند. کارگران موجودات انسانی واقعی هستند که برای وجود داشتن باید نیروی کارشان را بفروشند، در صورتی که طبقه یک مفهوم است، مفهومی تاریخی که رفته‌رفته به موازات رشد و گسترش مبارزات پرولتاریا در بستر حرکت سرمایه شکل گرفت. با این توضیح باید گفت که محو هویت کارگری از بین رفتن کارگران نیست، بلکه به این معنی است که محتوای مرکزی انقلاب، یعنی قدرت گرفتن طبقه کارگر به عنوان پیش‌نیاز الغای طبقات از بین رفته است. به همین ترتیب، این مفهوم طبقه است که دستخوش تغییر شده؛ اگر هنوز می‌توانیم از «بازشناسی پرولتاریا به عنوان طبقه» صحبت کنیم، نباید در مورد این «بازشناسی» به اشتباه افتاد. این بازشناسی دیگر نمی‌تواند به صورت سابق باشد: اگر در سابق طبقه کارگر بلوکی در برابر بلوک سرمایه درک می‌شد، بازشناسی «بازگشت به خود» بود در برابر سرمایه، اما امروز بازشناسی به عنوان طبقه به معنی بازشناسی خود به عنوان مقوله‌ای در شیوه تولید سرمایه‌دارانه است. پس چون نه کارگران از بین رفته‌اند و نه طبقه، مبارزه همچنان ادامه دارد، اما در شکل و با محتوایی دیگر. در مبارزات کنونی، پرولتاریا سرمایه را به عنوان دلیل بودن خود، دلیل قرار گرفتنش در برابر او، به مثابه تنها ضرورت وجود داشتن خود، می‌داند. *از لحظه‌ای که مبارزه طبقات در سطح بازتولید صورت می‌گیرد، در هر مبارزه‌ای پرولتاریا نمی‌خواهد آنچه هست بماند.* از بین رفتن هویت کارگری بیان سنتتیک چیزی است که در جریان مبارزه طبقات رخ می‌دهد: ۱. تغییرهای اجتماعی-اقتصادی که به صورت تجربی قابل مشاهده‌اند؛ از کاهش سطح رفاه زندگی کارگران بگیر تا بالا رفتن بیکاری و بسته‌شدن کارخانه‌ها و اخراج‌ها، حمایت‌های اجتماعی که هر روز بیشتر از روز قبل در معرض از بین رفتن قرار می‌گیرند، بیش از پیش فردی شدن رابطه کارگر و کارفرما، بی‌ثباتی‌ها در کار و در نتیجه آینده‌ای که بیش از پیش مبهم می‌شود و... ۲. رفتارهای اجتماعی و سیاسی که همزمان معلول و شکل‌دهنده این تغییرها هستند؛ به حاشیه رانده‌شدن احزاب کارگری، از حزب‌های اکستریم چپ گرفته تا احزاب کمونیست و سوسیالیست، عدم اقبال کارگران به سندیکاها حتی به رادیکال‌ترین‌شان، کم‌رنگ شدن نقش واسطه‌ها در مبارزات جاری زحمتکشان ۳. بازسازی شیوه تولید سرمایه‌دارانه یعنی رابطه تضاد بین پرولتاریا و سرمایه که در جهانی شدن سرمایه خود را نشان می‌دهد: جهانی شدن سیکل سرمایه شکل عمومی بازسازی است، این جهانی شدن دینامیک

سیکل سرمایه نیست، (دینامیک آن ارزش اضافی نسبی است)، بلکه سنتز تمام خصوصیات آن است. در این معنا، جهانی شدن تعمیم جهانی سرمایه نیست، بلکه ساختار خاص استثمار و بازتولید مناسبات سرمایه‌دارانه است. سرمایه به منظور تضمین سود قیمت کلی نیروی کار را پایین آورده و برای همین در بخش‌های نیمه‌صنعتی جهان روی نیروی کاری دست گذاشته که بسیار ارزان‌تر از نیروی کار کشورهای غربی هستند....

برگردیم به بحث؛ مسلم است که ساعی در یک یادداشت چند صفحه‌ای به مناسبت اول ماه مه نمی‌توانسته این از بین رفتن هویت کارگری که نتیجه مستقیم بازسازی سرمایه‌داری است را مستدل کند و صرفاً به طرح آن بسنده کرده. اما گویا «حکم» او (کدام حکم؟!) موجب «ارباب ذهنی» فرهیخته شده. برای فرهیخته هر چقدر فهمیدن کنه بحث ساعی سخت باشد، در عوض، آن را «پاشاندن تخم یأس آنارشیسم» انگاشتن ساده است. جای شکرش باقی است که آنارشیسمی هست که هر جا که ذهن ایدئولوژی‌زده آقایان مارکسیست کم می‌آورد، سنگی از خشم به او بزنند و اینگونه خود را خالی کنند! فرهیخته که از «حکم» ساعی ترسیده می‌نویسد: «چرا روند تحول انقلاب پرولتری باید یک‌شبه تحقق یابد و یا جنبش کارگری به نفع بازسازی مناسبات سرمایه‌داری برای همیشه شکست بخورد؟!» برای همیشه؟ این را ساعی گفت یا شما برداشت‌تان این بوده که چون مبارزه برنامه‌گرایانه در فاز اول انقیاد واقعی به شکست انجامیده فاتحه جنبش کلاً خوانده شده؟ درست می‌شنوید (می‌خوانید) محتوای مبارزه برنامه‌گرایانه که انقلاب کمونیستی را نتیجه قدرت‌گرفتن کارگران در ابعاد سیاسی و اجتماعی و اقتصادی می‌دانست، به شکست انجامید. نه برای اینکه پرولتاریا به اندازه کافی آگاه نبود یا رهبران سیاسی-اقتصادی‌اش خائن از آب درآمدند؛ یا حتی اینکه شرایط عینی به اندازه کافی پخته نبود، بلکه برای اینکه محتوای برنامه‌گرایی رفرمیسم بود. این را امروز می‌توانیم با قاطعیت بگوییم که دست‌آوردهای اقتصادی، سیاسی، اجتماعی پرولتاریا، برعکس آنچه درک‌های برنامه‌گرایانه انتظار داشتند، راه انقلاب را هموار نمی‌کرد، بلکه همانقدر که موجب رشد پرولتاریا می‌شد، به رشد سرمایه می‌انجامید. در واقع محدودیت درک برنامه‌گرایانه در خودش بود؛ پرولتاریا نمی‌توانست هم قدرت بگیرد و هم سرمایه را نابود کند: رشد سرمایه‌داری نیازمند رشد پرولتاریا بود و پرولتاریا با رشد خود سرمایه را استحکام بخشید؛ این است معنای رابطه‌ایجابی میان پرولتاریا و سرمایه.

اما «ارباب ذهنی» فرهیخته از کجاست؟ بیش از اینکه از برداشت اشتباهش از سخن ساعی باشد (اینکه انقلاب برای همیشه به شکست رسیده)، از این است که بحث ساعی تمام مبناهای صلب و سنگ‌واره نظری او را نشانه می‌رود. با دقت در چند تعریفی که فرهیخته از هویت کارگری ارائه می‌دهد کافی است که مطمئن شویم در نتیجه‌گیری خود اشتباه نکرده‌ایم. او می‌نویسد: «آنچه هرگز نباید از نظر دور نگاه داشته شود این است که هویت طبقه کارگر اساساً در تقابل با بورژوازی و با سرمایه می‌تواند هویتی حقیقی باشد. یعنی در رابطه سلبی و نفی سرمایه و بورژوازی و نه در رابطه ایجابی با سرمایه و ادغام در جامعه سرمایه‌داری چنانکه ساعی با نوستالژی بیان می‌کند.» روشن است که فرهیخته اینجا هویت را در معنای فلسفی آن یعنی چیزی که با خود این همان است می‌فهمد نه یک مفهوم شکل‌گرفته در گيرودار مبارزه طبقات. ما برعکس فرهیخته به کلمات

نمی‌چسبیم، بلکه به آنچه کلمات حاوی آن هستند در بستری که به کارگرفته شده‌اند دقت می‌کنیم. دفاع از هویت کارگری، انقلاب به معنی قدرت‌گیری طبقه کارگر، که مطابق درک برنامه‌گرایانه در فاز اول انقیاد واقعی از مبارزه است، تنها درکی است که فرهیخته از انقلاب دارد؛ پس با از دست دادنش باید هم بترسد و خیال کند که سرمایه‌داری برای ابد باقی خواهد ماند! اما خیالتان راحت باشد آقای فرهیخته! مبارزه طبقاتی درست بر عکس درک جامد شما از انقلاب، جاری و رونده است؛ هیچ‌گاه متوقف نشده و نخواهد شد. مبارزه بین طبقات امروز خود را در اشکال دیگری، درست در تقابل با هویت کارگری، به نمایش می‌گذارد. کارگر امروز دیگر نمی‌خواهد کارگر باشد، نمی‌خواهد زندگی‌اش به عنوان کارگر بازتولید شود و این یعنی حمله به قلب سرمایه‌... .

فرهیخته در ادامه ارجاعات بسیاری از نظر مارکس در مورد انترناسیونال می‌آورد که ثابت کند که ساعی نفهمیده که مارکس در انترناسیونال چه گفته یا اینکه آنچه او می‌گوید خلاف «آموزه‌های انترناسیونال» است و در نهایت به این می‌رسد که شاید هم «دید ساعی این باشد که آموزه‌های انترناسیونال که در بالا برخی از مهم‌ترین آنها را آوردیم اکنون دیگر کهنه شده و کاربردی در مبارزه طبقاتی امروز ندارند». من از جناب آقای فرهیخته می‌پرسم: آیا شرم‌آور یا حیرت‌انگیز است در زمان خود زندگی کردن و شناختن بسترهای تاریخی‌ای که مبارزات را شکل و محتوای مبارزات تعیین و محدود می‌کنند و بر مبنای این شناخت دست به تحلیل زدن، در یک کلام، پریدن در همینجا و به دنبال رودس نبودن؟ اما ما هیچ چیز شرم‌آوری در این نمی‌بینیم که بگوییم «آموزه‌های انترناسیونال دیگر کهنه شده». برعکس، این حیرت‌انگیز است که در حالی که در مبارزه‌ای که جاری و ساری است و هر لحظه چیزی نو رو می‌کند که تمام قوای ذهنی عقلای ما از تحلیل درست آن عاجزند، هنوز یک عده (با نگاهی خوشبینانه باید گفت تقریباً قریب به اتفاق جریانات نظری و سیاسی موجود) به این «آموزه‌ها» چسبیده‌اند و مثل آیاتی الهی تکرارشان می‌کنند. همین چسبیدن به «آموزه‌ها» که بر مبنای آن هر سال اول مه قوم «آموزه‌دان» ما عازم طواف می‌شوند، دلیل ندیدن واقعیت شکل و شمایل مبارزه امروز نیست؟ آخر این تمسک جستن مدام به «آموزه‌ها» چه دردی از ما دوا می‌کند؟ منطقاً از کسی که از «آموزه‌های» دیروز برای امروز سرمشق نمی‌سازد، آلترناتیو خواستن بی‌معنی است: این در قدرت من حقیر، شمای بزرگوار و ساعی گرانقدر نیست که آلترناتیوی به جنبش بدهیم: شما که بر اساس «آموزه‌ها» همه چیز را می‌دانید، و تنها چیزی که نمی‌دانید این است که چرا این «آموزه‌ها» کارگر نمی‌افتند؛ ما برعکس، تنها چیزی که می‌دانیم این است که امروز امکان نابودی سرمایه‌داری از راه گذر پرولتاریا از شرایطی که او را طبقه شیوه تولید سرمایه‌داری می‌کند، بیش از هر زمانی نزدیک است (دلیل آن هم همان برای بحث دیگری). آلترناتیو ارائه دادن چیزی جز به معنی ادامه حرکت در مسیر برنامه‌گرایی نیست که شکست آن را اگر ندیده باشیم، لابد این پنجاه سال اخیر را در سیاره دیگری غیر از زمین زندگی کرده‌ایم!

چهار- ادعای ساعی در مورد تبدیل شدن اندیشه مارکس به یک ایدئولوژی جامد در سوسیال‌دموکراسی

آلمان با چرخش انقیاد صوری به انقیاد واقعی و تبعات آن در جامعه سرمایه‌داری

ساعی نوشته: «اندیشه مارکس در سوسیال-دموکراسی آلمان با چرخش انقیاد صوری به انقیاد واقعی و تبعات آن در جامعه سرمایه‌داری، به یک ایدئولوژی جامد تبدیل شد». فرهیخته که به وضوح معنی حرف ساعی را فهمیده و وحشت‌زده از نتیجه‌ای که می‌توان از نظر ساعی بیرون کشید می‌پرسد: «آیا اندیشه مارکس با انقیاد واقعی به سرمایه که ملازم سرمایه‌داری پیشرفته است، انطباق ندارد و با انقیاد صوری به سرمایه بیشتر خوانایی دارد؟!» باید اول روشن کرد کدام اندیشه مارکس؟ آنچه مربوط به تولیدات تئوریک مارکس است، تحلیلش از مناسبات و حرکت و دینامیک سرمایه یا نظرات و مواضع سیاسی که به همراه انگلس در طول حیات مبارزاتی خود تدوین کرده است؟

فرهیخته در ادامه سعی می‌کند تا «سوسیالیسم علمی» را از این خطر نجات دهد که محدود به حدود تاریخی انقیاد صوری بوده و دیگر کهنه شده است. می‌خواهد با رو کردن آمار و حساب و کتاب ثابت کند که «در زمان تشکیل حزب سوسیال-دموکرات آلمان، در آن کشور نه انقیاد صوری بلکه انقیاد واقعی کار به سرمایه حاکم بوده است». اما پای «توضیحات تئوریک اقتصادی و تاریخی» فرهیخته می‌لنگد؛ چراکه انقیاد واقعی محصول حرکت سرمایه است و زمانی می‌توان از آن به عنوان شیوه غالب تولید سخن گفت که سرمایه جامعه‌ای به قامت خود برای خویش بافته باشد، یعنی تمام مناسبات موجود در جامعه را مناسبات سرمایه‌دانه کرده باشد. این اعداد و ارقام نیستند که به ما ثابت می‌کنند که انقیاد واقعی کی واقعاً به شیوه مسلط تولید درآمده، انقیاد کار تحت سرمایه صرفاً یک رابطه عددی میان نسبت پرولتاریا و سطح تولید نیست، یک رابطه اقتصادی صرف نیست، شکل تاریخی تولید است، شکلی که همه چیز را، تمام مناسبات پیشین را یا خرد کرده یا با خود تطبیق داده. در دورانی که بحث ایجاد حزب در میان جمع‌های کارگری مطرح بود، هنوز در آلمان مناسبات فئودالی غالب بود و هنوز کارگران که ظرفیت طبقه شدن را داشتند، نمی‌توانستند خود را در یک حزب منسجم متعین کنند، آن هم به دلیل اینکه آلمان به ایالات متعددی تقسیم شده بود و همین امر متحقق شدن اتحاد کارگران را سخت می‌کرد. سرمایه هنوز با یک مانع بزرگ برای دست انداختن روی تمام مناسبات اجتماعی مواجه بود، آن هم پراکندگی آلمان بود. سرمایه‌داری آلمان برای اینکه واقعاً به انقیاد واقعی گذر کند نیاز داشت که تمام آثار رو به اضمحلال مناسبات فئودالی را از میان بردارد و این کار را به نمایندگی بیسمارک بعد از جنگ میان پروس و فرانسه انجام داد.

مارکس در گروندریسه می‌گوید: «در نظام تکامل‌یافته بورژوازی هر رابطه اقتصادی مسبوق به شکل دیگری از رابطه اقتصادی بورژوازی است یعنی مانند هر نظام آلی هر رابطه تعیین‌کننده‌ای خود به نحوی تعیین‌شده رابطه دیگر است. کل هر نظام آلی نیز به نوبه خود مقدماتی را لازم دارد و توسعه تام و تمام آن مستلزم آن است که یا تمامی عناصر سازنده جامعه را تابع خود کند، یا اندام‌های لازم برای توسعه خویش را رأساً پدید آورد.» (ص. ۲۴۰) آقای فرهیخته که اصرار دارد که در قرن نوزدهم شکل اصلی و غالب سرمایه‌داری انقیاد واقعی بوده، آیا منکر این می‌شود که بورژوازی هنوز فئودالیسم را از صحنه سیاسی به در نکرده بود؟ اگر آری که تنها توصیه ما به ایشان این است که بروند و کمی تاریخ تورق کنند، اگر نه پس به طور ضمنی به این گردن می‌نهد که شیوه تولید بورژوازی، یعنی شیوه تولید ارزش اضافی به صورت نسبی نمی‌توانست به صورت تمام و کمال به وقوع پیوسته باشد. چون به قول مارکس «توسعه تام و تمام آن مستلزم آن است که یا تمامی عناصر سازنده جامعه را تابع خود کند، یا اندام‌های لازم برای توسعه خویش را رأساً پدید آورد». اگر مانند آقای فرهیخته اصرار داشته باشیم که انقیاد واقعی در دوران حیات مارکس وجود داشته، معنا و دلیل انقلاب ۴۸ و شکست کمون را درنخواهیم یافت. اگر سرمایه‌داری واقعاً بر شیوه تولید مسلط بوده پس چرا نیاز داشته که بقایای فئودالیسم را جارو کند و به سطل زباله تاریخ بیاندازد؟ بله آنچه که فرهیخته نمی‌تواند با آمارها و ارقامش به ما نشان دهد این است که سرمایه قرن نوزدهم یک دنیای جدید در حال شکل‌گرفتن بود که از لحاظ اقتصادی حرف اول را می‌زد و نیاز داشت که از لحاظ سیاسی هم یگانه نیروی مسلط بر تولید و بر جامعه باشد. آنچه فرهیخته با تکیه بر اسناد و آمارهای خود از توضیحش قاصر است این است که چرا طبقه کارگر چه در فرانسه، چه در آلمان و چه در انگلستان با فواصل کوتاه مدتی در اواخر نیمه دوم قرن نوزدهم زاده شدند؟ اگر در تمام طول قرن نوزدهم شیوه تولید کاملاً سرمایه‌دارانه بر تولید و بر جامعه حاکم بود، پس چرا تا پیش از آن خبری از طبقه نبود؟ نکند بر سبیل ایده‌آلیست‌ها معتقدید که مارکس هنوز به دنیا نیامده بود تا از محسنات طبقه بودن کارگران برایشان بگوید و آنها را دریابند که باید خود را در طبقه شکل دهند؟ کارگران و زحمتکشان باید منتظر بزرگ شدن مارکس خردسال می‌مانند تا در نهایت بنا به «اندیشه او» مبارزاتشان را در شکل حزب پیش ببرند؟ همانند که این لاسال بود که بر موج دوران سوار شد و اولین حزب کارگری آلمان را تأسیس کرد. نه! قطعاً اگر سرمایه‌داری جامعه را به انقیاد خود کشیده بود دیگر نیازی به درگیری‌های خونین با حاکمان نظم پیش از خودش نداشت. مسلماً شروع سرمایه‌داری به چند قرن پیش از به دنیا آمدن مارکس برمی‌گردد. اما دست کم سه قرن لازم بود که سرمایه‌داری در رحم فئودالیسم بزرگ شود و در نهایت با پاره کردن شکم او به شیوه مسلط تولید درآید. در واقع آنچه فرهیخته در نمی‌یابد این است که سرمایه‌داری بر مبنای استخراج ارزش اضافی مطلق یک‌شبه و به یک‌باره به شیوه نسبی تبدیل نشد. برای این کار حدود چهار دهه زمان لازم بود، این درست مثل بروز سرمایه‌داری یک فرایند بود، مجموعه‌ای از مناسبات باید تغییر می‌کرد تا سرمایه‌داری که به اوج ظرفیت خود در انقیاد صوری رسیده بود به انقیاد واقعی گذر کند. هیچ چیز تصادفی‌ای در اینکه احزاب سوسیالیستی در این برهه به وجود آمدند وجود ندارد. سرمایه که بازتولید زندگی کارگران را در خود جای داده

بود، آنها را به صورت طبقه درآورد، به عبارت دیگر، کارگران شدند طبقه شیوه تولید سرمایه و این در عرصه سیاسی خود را در ایجاد احزاب و شرکتشان در زندگی سیاسی جامعه بورژوازی نشان می‌دهد.

پس این حرف که «غلبه انقیاد صوری کار به سرمایه از نظر تاریخی مربوط به دوره‌های پیشاسرمایه‌داری است» (sic) اشتباه محض است، باید آن را اینگونه تصحیح کرد: به انقیاد درآمدن کار تحت سرمایه شکل ناگزیر بروز سرمایه در زمانی بوده که مناسبات پیشاسرمایه‌دارانه حکم می‌راندند و این شکل تا زمانی که سرمایه در عرصه سیاست هنوز با رقیب فتودال خود گلاویز بود ادامه داشت.

تمام نظرات مارکس و انگلس در مورد مسائل سیاسی و مسائل روز طبقه کارگر در تطابق‌اند با زمانی که بورژوازی هنوز بر مسند قدرت تکیه زده و کارگران هنوز طبقه بودن خود را در احزاب عینیت نداده‌اند؛ نظرات سیاسی آنها به دورانی برمی‌گردد که در آن زندگی می‌کردند، یعنی به دوران انقیاد صوری. برای همین است که ایده انقلاب دوگانه زیر قلم آنها جاری می‌شود، برای همین است که آنها بر آنند که برای رهایی، پرولتاریا باید ابتدا به یاری بورژوازی در نبردش با فتودالیسم بشتابد؛ برای همین است که رشد کیفی پرولتاریا اولین هدف جنبش تلقی می‌شود. هیچ رازی در ترس فرهیخته از پذیرش اینکه نظرات سیاسی مارکس محصول دوران انقیاد صوری هستند نیست، چون او به خوبی متوجه است که در این صورت نمی‌توان مروج و مبلغ همان ایده‌ها شد چون ما الآن دیگر در دوران انقیاد صوری نیستیم! پس وحشت آقای فرهیخته قابل فهم است! چون او به خوبی می‌داند که «مرد بالغ دوباره به کودکی بر نمی‌گردد مگر آنکه کودکانه عمل کند» (گروندریسه، ص. ۳۹) و او نمی‌خواهد کودکانه عمل کند و البته به حق!

اما بینیم ربط نظرات مارکس و انگلس به نظرات غالب سوسیال-دموکراسی چیست؟ و آیا می‌توان، همانطور که ساعی گفته، از «انجماد» نظرات آنها در سوسیال-دموکراسی صحبت کرد؟

تا زمانی که کسانی هستند که برای «شکست‌ها» به دنبال «مقصر» می‌گردند، باید این را بارها و بارها تکرار کرد که نظرات فردی نیستند که موجب ایجاد جریان‌های سیاسی می‌شوند. نظرات فردی هر قدرت هم که قدرتمند باشند تا فضای مورد پذیرش نداشته باشند، جریان‌ساز نخواهند شد. به طریق اولی یک نظر فردی بیرون از بستری تاریخی‌ای که ایجاد آن را ممکن می‌کند، شکل نخواهد گرفت. بنابراین، این نظرات برنشتین یا کائوتسکی یا ببل و لیکنشت نبودند که سوسیال-دموکراسی را به رفرمیسم کشاندند؛ این جریان امور بود که این نظرات را اینچنین شکل داد و مورد پذیرش کرد. رفرمیسم سوسیال-دموکراسی ناشی از نفوذ بورژوازی در صف پرولتاریا نبود، بلکه در درون برنامه‌گرایی‌ای بود که سوسیال-دموکراسی حاملش بود. برنامه‌گرایی‌ای که در گذار سرمایه‌داری به دوران انقیاد واقعی از شکل رادیکال‌ش در دوران انقیاد واقعی جدا شده و خود را با ضرورت‌های حرکت سرمایه منطبق می‌کرد: ضرورت ادغام طبقه کارگر در پروسه تولید که همراه بود با مبارزه طبقه کارگر از

طریق احزاب و فرستادن سوسیال-دموکرات‌ها به پارلمان برای دفاع از منافع طبقاتی‌شان. اینکه فرهیخته منکر ادغام طبقه کارگر و مشارکتش در رشد سرمایه می‌شود، پرده‌ای در مقابل چشمانش می‌کشد و نمی‌گذارد ببیند که تمام هم و غم مارکس و انگلس در اواخر عمرشان رشد پرولتاریاست و از این رو از حمایت‌شان از جنبش سوسیال-دموکراسی و به همین ترتیب از همین به قول او «عامل‌های نفوذی بورژوازی» دست برنمی‌دارند؛ چرا که آنها قاطعانه باور داشتند که سوسیال-دموکراسی تنها محمل رشد پرولتاریا است و انقلاب کمونیستی بعد از قدرت گرفتن تدریجی پرولتاریا تولید خواهد شد.

بنابراین آنچه جناب فرهیخته «بینش سوسیالیسم علمی» می‌داند، دقیقاً برعکس می‌پندارد، در دوران انقیاد صوری شکل گرفت.

اما امپریالیسم عزیز فرهیخته که گویا به ناحق زیر قلم ساعی حتی مطرح هم نشده! امپریالیسم چیزی افزوده بر سرمایه‌داری نیست، بلکه مفهومی است که در زمان گسترش سرمایه و جنگ افسارگسیخته سرمایه‌داری‌های در حال رقابت برای به دست آوردن منابع اولیه و امکانات جدید برای تولید بودند. امپریالیسم یک دوران جداگانه در تطور سرمایه نیست، مفهومی است که بوخارین و دیگرانی از حرکت سرمایه جهانی تدوین کردند تا با کمک آن دلیل جنگ و رقابت‌های سرمایه در سطح جهانی را توضیح بدهند و لنین آن را گرفت و بسط و تغییر داد و در نهایت به اسم شخص او تمام شد. فرهیخته شکوه می‌کند که: «ساعی از امپریالیسم و تأثیرات متضاد آن بر مبارزه طبقاتی پرولتاریا چیزی نمی‌گوید». بله، او از امپریالیسم چیزی نمی‌گوید برای اینکه از چیزی ریشه‌ای‌تر یعنی گذر انقیاد صوری به واقعی که مبنای پیدایش مفهوم امپریالیسم شد حرف می‌زند. آیا این را متوجه می‌شوید یا به هر نظر جدیدی چون اسمی از لنین و تحلیل‌هایش که جز نسخه‌ای رادیکال‌تر از نظرات سوسیال-دموکراسی نیستند، «حساسیت دارید»؟

پنج. - مسأله آگاهی و عینیت - آگاهی و جنبش خود انگیخته، - نفی «چپ حزبی» و «برنامه گرایی»

ساعی در مورد آگاهی می‌نویسد: «دوستان درک نمی‌کنند که آگاهی چیزی جز هستی آگاه نیست و به نحوی خود به خودی بر بستر مبارزه طبقات متولد می‌شود، اما این آگاهی از آنجا که به واسطه تقابل کارگران با سرمایه به وجود می‌آید، یک آگاهی بلافصل نیست، بلکه یک آگاهی تئوریک است، یعنی در یک کلام تئوری است.» فرهیخته ذوق زده پرده از تناقض ساعی برمی‌دارد: «ساعی با قبول اینکه آگاهی هم خودبه‌خودی و هم تئوریک است تناقض‌گویی می‌کند.» اما آیا واقعاً ساعی دچار تناقض‌گویی است یا این فرهیخته است که با کشف تناقض ساعی بر تناقض خود پرده می‌اندازد؟

ساعی می‌گوید آگاهی «به نحوی خود به خودی بر بستر مبارزه طبقات متولد می‌شود»؛ اگر به مبارزات مثلاً کنوهای لیون نگاه کنیم متوجه درستی این جمله می‌شویم: آگاهی آنها خودبه‌خودی بود؛ یعنی کسی بیرون از خود آنها نیامد به آنها بگوید

که چه بکنند و چرا، بلکه آنها همان موقع که دست به اعتصاب زدند و یا اسلحه به دست گرفتند از وضعیت خود و نظم چیزها آگاه بودند. پس معنی «آگاهی یعنی هستی آگاه» این است که در هیچ لحظه‌ای آگاهی از هستی جدا شذنی نیست. اما بعد از کنش، بعد از مبارزه نوبت به تفکر، به مرور کردن حوادث، به جمع کردن و تحلیل داده‌ها و استخراج ایده‌ها از آنها می‌رسد، به این معنی آگاهی طبقه کارگر تئوریک است؛ یعنی بلافاصله صورت نمی‌پذیرد، بلکه با فاصله گرفتن از وقایع و پس از آن صورت می‌پذیرد. پس اینکه آگاهی کارگران هم خودبه‌خودی و هم تئوریک است به این معنی است که یک: این آگاهی افزوده‌ای بر زندگی آنها نیست، کسی حامل آن نیست، دو: چون از دل درگیری پرولتاریا و سرمایه به وجود آمده تئوریک است.

اما به نظر فرهیخته در مورد آگاهی بنگریم. او از یک طرف می‌گوید: «اهمیت تاریخی و فلسفی این نظر مارکس که «آگاهی چیزی جز هستی آگاه نیست» این بود و هست که آگاهی مقدم بر انسان زنده وجود ندارد، بلکه آگاهی همیشه آگاهی انسان زنده است، انسانی که در شرایط اجتماعی معینی زندگی می‌کند. یعنی نقش معینی در تقسیم کار و سازمان اجتماعی کار دارد.» و از طرف دیگر آگاهی را آموختنی می‌داند! حال آنچه آموختنی است سواد و دانش است نه آگاهی. البته این برداشت جناب فرهیخته جای تعجب ندارد، چراکه او هم مانند تمام کسانی که مفاهیم تاریخی را داده‌های ابدی-ازلی می‌دانند نگاهی خطی و مدرج به فرآیند آگاهی دارد. او می‌گوید بخشی از آگاهی از راه تجربه مستقیم کارگران به دست می‌آید، بخش دیگر اما قابل انتقال یا آموختنی است. خب معلوم است ته این نگاه به کجا می‌رسد: توجیه ضرورت نقش آموزگاران و روشنفکران ارگانیک و پیش‌آهنگ‌های طبقه تا «زمینه‌ای برای تبدیل کارگر یا بهتر بگوییم تبدیل طبقه کارگر به عنصر فعال تاریخی به سوژه آگاه و دگرگون‌ساز، به پرولتاریای انقلابی به وجود» آید. راستی آقای فرهیخته خود را روشنفکر طبقه می‌داند یا آموزگار او؟ او که البته در ضرورت آموزش دادن به طبقه کارگر تنها نیست، غیر از تکرار هزار باره تئوری‌هایی که صد و پنجاه سال پیش تولید شده‌اند و اکثرشان هم تئوری‌های تاریخ انقضا گذشته هستند، کدام «تئوری جدیدی که مبارزه جدید و شرایط جدید می‌طلبد» را تدوین کرده است؟!

آنچه فرهیخته از «خطوط نظری» ساعی در نیافته و آن را به «مواضع ساعی» تقلیل داده:

ساعی می‌گوید: «چپ سنتی ... صرف نظر از وضعیت خاص مبارزه، فراخوان می‌دهد که "وحدت کنید"، "مبارزات اقتصادی‌تان را سیاسی کنید" ... و فکر می‌کند باید این را به طبقه آموزش دهد! فکر می‌کند که اگر به طبقه یاد بدهد که ارزش اضافی چیست، که او خالق همه چیز است، دست به این مبارزه سیاسی خواهد زد. گویا کارگران به تمام این آموزش‌های ارزنده واقف نیستند». فرهیخته باز هم خطای ساعی را می‌گیرد: «مارکسیست‌ها چنین چیزی نمی‌گویند. این اکونومیست‌ها هستند که به کارگران می‌گویند "مبارزات اقتصادی‌تان را سیاسی کنید". مارکسیست‌ها به کارگران می‌گویند مبارزه اقتصادی کافی

نیست، بلکه باید مبارزهٔ سیاسی هم در دستور کارتان قرار گیرد.» باشد حق با شماست آقای فرهیخته! اما این در اصل ماجرا چه تفاوتی ایجاد می‌کند؟ مارکسیست‌ها یا اکنومیست‌ها؟ مسأله این است که این دو گروه یا هر گروه دیگری خارج از گود قرار دارند و فکر می‌کنند در جایگاهی هستند که به کارگران بگویند چه چیز باید در دستور کارشان قرار بگیرد و چه چیز نه! حتی واقف بودن یا نبودن به این آموزش‌های ارزنده هم مسألهٔ اساسی نیست. مسأله نفس آموزش دادن است. آقای فرهیخته که به درجهٔ اجتهاد در آیین مارکسیسم رسیده‌اند باید خوب بدانند که بردن سوسیالیسم علمی برای کارگران، تزریق آگاهی به جنبش کارگری، آموزه‌های ناب کائوتسکی بود که از طریق لنین به عنوان وظیفهٔ اصلی عنصر آگاه در بین تمام جریان‌ها و گروه‌های تماماً یا کمی تا قسمتی لنینیست پیاده شد، آموزه‌هایی که البته افتخار بیان‌شان برای اولین بار با لاسال بود و سپس از او به کائوتسکی به عنوان استاد مسلم «سوسیالیسم علمی» به ارث رسیده بود.

شما نگران «کارگرانی که به تازگی از روستا به شهر آمده‌اند»، هستید یا نگران اینکه اگر آموزش ندهید نمی‌دانید به چه نحو دیگر می‌شود در مبارزهٔ طبقاتی شرکت کرد؟ یا شاید هم خیلی ساده می‌دانید که اگر بر این کارگران بیچاره که تازه از روستا به شهر آمده‌اند و هر را از پر تشخیص نمی‌دهند، مخزن اسرارشان را نگشایید زندگی‌تان کسالت‌بار خواهد شد! آقای فرهیخته حرف این است که «سطح آگاهی مدعیان کمونیسم» دردی از کارگران که دوا نمی‌کند هیچ، حتی گاهی مانع کنش برآمده از وضعیت خود آنها می‌شود و اینگونه حرکت طبیعی جنبش را مختل می‌کند. حالا شما اگر نمی‌خواهید «آگاهی سطح بالای» خود را «در کوزه بگذارید» به خودتان مربوط است، اما فکر نکنید که اگر درگیر مبارزهٔ جاری در هفت‌تپه یا هر جای دیگر بودید با این «آگاهی بالاتر» کاری می‌کردید که کارگران امروز نمی‌توانند بکنند و نمی‌کنند چون لابد از «آگاهی سطح بالاتر» شما محروم هستند!

ساعی: «هر مبارزه‌ای در تطور مبارزهٔ طبقات بدیع است»؛ اما فرهیخته «از برخورد به این نوع کلمات قصار مدعی‌ای مانند ساعی» نمی‌گذرد، حیف که نقدش آنقدر عمق ندارد تا این «مدعی» را سر جای خودش بنشانند! به هر حال زیاد روی این کج‌فهمی فرهیخته نسبت به این جملهٔ ساعی مکث نمی‌کنیم؛ بدعت یا بدیع بودن که فرهیخته در هر مبارزهٔ جدیدی نمی‌بیند نشان از یک چیز دارد و بس! تاریخ برای فرهیخته صرفاً گذر زمان است نه مجموعه روابط تولیدی-اجتماعی که هر پدیده‌ای که می‌آفریند یکتاست، چون خود روابط مدام در حال تغییر و دگرگونی هستند. آقای فرهیخته می‌تواند در رودخانهٔ هر اکلیت هر چند بار که دلش بخواهد شنا کند.

ساعی می‌گوید: «امروز در شرایط سرمایه‌داری بازسازی‌شده و جهانی‌شدهٔ قرن بیست و یکم، زمانی که مبارزهٔ طبقات و رشد سرمایه، آن هویت کارگری‌ای را که مارکس نوید دهندهٔ آن بود در بازسازی سال‌های ۱۹۸۰ خود، زیر و رو کرد و مختصات اساسی طبقه را با تغییرات ساختاری خود برهم زد، روشنفکران عزیز ما می‌خواهند وحدت‌شان را بر چه اساس بنا سازند؟ اصلاً

منظورشان از این "وحدت" چیست؟ از این وحدت، امروز، در سرمایه چه مانده است و چگونه سرمایه قطعه‌قطعه‌شدگی طبقه کارگر و مطالبات او را به رویش بازپس می‌فرستد؟ ... این وحدت پیشینی به گل نشست».

فرهیخته البته با این نتیجه‌گیری ساعی موافق نیست و سعی می‌کند با تبرهای خیالی خود «شکاف عظیم طبقاتی کارگران و سرمایه‌داران» را بیشتر کند: او که به سادگی رو کردن چند عدد و رقم نشان داد که ما هنوز در عصر مارکس زندگی می‌کنیم و همچنان «آموزه» انترناسیونال باید مبنای مبارزه باشد، اکنون برای اینکه نشان دهد که مبارزات کارگران از چهل سال پیش به این طرف دستخوش کوچکترین تغییری نشده، به سندیکای س.ژ.ت. استناد می‌کند؛ اتفاقاً مثال خوبی است! همین وضعیت امروز سندیکایی که روزی قوی‌ترین و بزرگ‌ترین سندیکای فرانسه بود، به خوبی نشان می‌دهد که چطور در پی از بین رفتن هویت کارگری پشم و پیل این سندیکا که یکی از اصلی‌ترین واسطه‌های طبقه کارگر بود ریخته. آیا فرهیخته می‌داند که سندیکای س.ژ.ت. با اینکه دومین سندیکای بزرگ فرانسه است، تعداد اعضایش به نسبت سال‌های ۷۰ به یک چهارم کاهش پیدا کرده (تعداد اعضای س.ژ.ت. از ۲۳۷۷۰۰۰ در سال ۱۸۷۵ به ۶۵۰۰۰ در سال ۲۰۱۷ رسیده است) و امروز فقط ۲ تا ۲,۶ درصد افراد شاغل به کار دستمزدی عضو سندیکای س.ژ.ت. هستند. یا ایشان آنقدر اسیر توهمات خود از مبارزات سازمان‌یافته کارگران است که اصلاً متوجه نمی‌شود در دنیای واقعی چه می‌گذرد؟ آیا او اصلاً متوجه شد که در جریان مبارزات علیه قانون کار که تهاجم شدیدی بود به دستاوردهای پیشین طبقه کارگر و در طی آن حمایت‌های اقتصادی دولت از کارگران به طور جد مورد ضربه قرار گرفت، نه س.ژ.ت. و نه تمام سندیکاهای دیگر نتوانستند هیچ مقاومت بازدارنده‌ای انجام دهند؟ آیا او هرگز از خود می‌پرسد که در مورد همین جنبش اخیر «جلیقه زردها» واقعاً نقش سندیکاها چقدر بوده و چرا نتوانستند یک حرکت سازماندهی‌شده را رهبری کنند؟ چقدر توانسته‌اند رهبری مبارزات را در دست بگیرند و پیش‌برنده مبارزات باشند؟ خواه خوشمان بیاید خواه نه، آقای فرهیخته، حقیقت این است که سندیکاها اگرچه نمرده‌اند، اما از گردن فلج شده‌اند. اما یک سؤال جدی‌تر، آیا اصلاً پیش آمده که فرهیخته و هم‌کیشانانش لحظه‌ای از خود بپرسند که چرا به رغم تمام زورهایی که زده می‌شود نه در ایران و نه در اروپا یک حزب درست و درمان، یک سازمان رزمنده و گسترده به وجود نمی‌آید؟ مسلم است دیگر، اگر دلیل آن را در تغییر مناسبات کار و سرمایه و بازسازی سرمایه ندانیم ناچاریم دوباره همان اسم رمزی که گشاینده تمام بن‌بست‌های نظری است را تکرار کنیم: «شرایط ذهنی به اندازه کافی پخته نیست»، «آگاهی به اندازه کافی تزریق نشده»، «هنوز کارگران زیادی هستند که نمی‌فهمند منافع‌شان در گروی اتحادشان است»... برخی هم زحمت کشیده و مقداری تحلیل روانشناسانه به خوردمان می‌دهند: «اشکال همه از منیت‌های فعالین است، نبود مدارا میان فعالین و خودخواهی...!» یا شرایط عینی خراب است، سرکوب زیاد و شدید است و... یا شرایط ذهنی فراهم نیست، آماده نبودن کارگران، خائن بودن رهبران... (این دوستان می‌توانند با خیال راحت این جملات را هر وقت که دوست داشتند بگویند چون شرایط عینی همیشه خراب خواهد بود و شرایط ذهنی همیشه نامهیاست!) با این استدلال‌ات اگرچه چیزی پاسخ داده نمی‌شود، اما دست کم پرستیژ و تمام امتیازات اجتماعی‌ای که از قبل

مارکسیست و مبارز و فعال کارگری بودن به دست می‌آید، کار و جایگاه آقایان (و خانم‌های!) مارکسیست برای یک عمر تضمین می‌شود!

ساعی ادامه می‌دهد که: «وحدت به مفهومی که مورد نظر چپ سنتی است دیگر در شرایط فعلی ناممکن است زیرا خلاف جهت رشد مبارزه طبقاتی‌ست. شعار وحدت را نباید جدا از سمت و سوی حرکت مبارزه طبقاتی و سرمایه، به نحوی ایستا مثل یک شیء مستقل دید؛ وحدتی که در خدمت انقلاب است، در جهتی دیگر می‌رود، چرا که جامعه امروز به جهت دیگری می‌رود.» فرهیخته ساعی را بازخواست می‌کند: «ساعی یا باید نشان دهد که علت عاملی که باعث وحدت کارگران می‌شود منافع مشترک نیست و در این حالت باید عامل وحدت را از نظر خودش توضیح دهد و یا اینکه بگوید کارگران منافع مشترک ندارند و «قطعه قطعه شدن آنها» – که توضیح نمی‌دهد چیست – باعث شده که وحدت منافع نداشته باشند». اعلامیه چند صفحه‌ای ساعی گنجایش این توضیح را نداشت، اما به خاطر نگرانی آقای فرهیخته و تمام دوستانی که پیروان و درس‌آموزان ایشان هستند، ما آن را توضیح دادیم: این نه منافع مشترک کارگران، بلکه شرایط یکسان و یکسان‌شده آنهاست که ایده وحدت را در میان آنها می‌پرواند و آنها را به سمت عملی کردن آن سوق می‌دهد. خود این شرایط محصول مستقیم مناسبات سرمایه‌داری‌اند که کارگر را از خصوصیات متمایزکننده‌شان تهی و به کارگر صرف، به فروشنده تنها چیزی که دارند یعنی نیروی کارشان تقلیل می‌دهد. مبنای وحدت کارگران در قرن نوزدهم شرایط عینی یکسان‌شان در زندگی بود، کارخانه‌های بزرگ، محله‌های کارگری به ناچار کارگران را به توده‌ای تلنبار شده تبدیل کرده بود که با هم بودن‌شان بیشتر از اینکه طبیعی باشد، مخلوق دست سرمایه‌دار بود. این شرایط از بین رفته، شهرهایی در فرانسه وجود دارد که بی‌اغراق خالی از سکنه هستند؛ شهرهایی که روزی خانه و کاشانه هزاران هزار کارگر بودند، اکنون به شهر ارواح می‌مانند، به یک دلیل ساده، دیگر کارخانه‌ای در آنجا نیست که کارگران را در خود جای دهد و آنها را به صورت عینی به هم نزدیک کند و پایه مادی وحدت‌شان باشد. در اکثر شاخه‌های خدماتی کارگران توسط یک شرکت خصوصی که آنها را به استخدام خود درآورده است شمار می‌شوند، آنها اگر نه هرگز، به ندرت این امکان را دارند که همکاران خود را ببینند، چه رسد که با آنها طرح یک اقدام اعتراضی بریزند. برهه‌های طولانی مدت بیکاری و زندگی‌های «موقتی و بی‌ثبات» به نرم زندگی جوانان تحصیل کرده درآمده. اگر تا دیروز فرزند یک خانواده کارگری امید این را داشت که با ادامه تحصیل و کسب یک دیپلم بتواند به جایگاه اجتماعی-اقتصادی بالاتری دست یابد، امروز از این امید فقط یک رویا باقی مانده. در تمام کارخانه‌های بزرگ موج اخراج‌ها و تعدیل‌ها تمامی ندارد. بسته شدن کارخانه‌ها امروز خبر شوک‌آوری نیست. حزب کمونیست تقریباً از صحنه سیاست محو شده؛ حزبی که تا دهه هفتاد ۴۰ درصد آرا را داشت، امروز به زحمت ۳ درصد آرا را جذب می‌کند. حزب سوسیالیست که در آخرین دور تصاحب قدرتش مجری طرح‌های ضد-کارگری بود، امروز به حزبی فراموش شده بدل شده. در کنار اینها حزب فاشیست فرانسه است که بیشترین آراء کارگران را جذب می‌کند..... باید در خواب بود که اینها را ندید: آقای فرهیخته در خواب نیست، اما در بیداری هم نمی‌تواند این همه را که فقط به معنی از دست رفتن هویت

کارگری و امکان‌ناپذیر بودن مبارزه بر اساس شعار وحدت است را ببیند. چرا؟ چون او درکی متافیزیکی از مسائل و پدیده‌ها دارد، عینک ایدئولوژیکی که به چشم زده مانع می‌شود که او از این واقعیات آنچه را در جریان است ببیند، یعنی از بین رفتن پایه مادی وحدت طبقه کارگر، و باعث می‌شود که او بپندارد که به اندازه کافی «آگاهی به کارگران تزریق نشده» و گرنه آنها به سادگی می‌فهمیدند که قدرتشان در وحدت است!

فرهیخته در نهایت ماهیت واقعی ساعی را برملا می‌کند: «ساعی یک آنارشیزست ضد تشکلی است که مبلغ رفرمیسم و ایجاد «فضای جامعه مدنی» شده است و امکان هرگونه انقلابی را نفی می‌کند.» معلوم است که ساعی ضربه را به جای حساس زده و گرنه آقای فرهیخته افتخار ملقب کردن به «آنارشیزست» را به هر کسی نمی‌دهد! ببینیم چه چیزی ساعی را «مبلغ رفرمیسم» کرده؟ ساعی می‌گوید چون بعد از بازسازی سرمایه امکان هر وحدتی در طبقه از بین رفته شعار وحدت عملاً به «همبستگی» خلاصه می‌شود و «مطالبات همبستگی هرگز از فضای جامعه مدنی فراتر نمی‌رود». اگر توضیح یک پدیده تو را مدافع و مبلغ آن می‌کند، پس ساعی مبلغ ایجاد جامعه مدنی است، درست همانطور که استاد تاریخ با توضیح تاریخچه نازیسم نشان می‌دهد که مبلغ و هوادار نازی‌هاست! اما اگر توضیح اینکه شعار وحدت امروز فراتر از مرزهای جامعه مدنی نمی‌رود به رفرمیسم تبدیل می‌شویم، پس در مورد فرهیخته چه می‌توان گفت که به وضوح به شیوه‌ای امری و دستوری از مبارزه برای «برقراری برخی حقوق دموکراتیک» صحبت می‌کند؟! این درک از همان درکی می‌آید که سوسیال-دموکراسی حامل آن بود، که دموکراسی را محمل و محتوای سوسیالیسم می‌دانست. باری! اگر برنامه‌گرایی به صورت عینی از بین رفته، آثار آن به صورت ایدئولوژی باقی مانده است.

اما در آخر فرهیخته به ساعی دروغی شاخ‌دار می‌بندد؛ کافی است فقط فارسی خواندن بلد باشیم تا بفهمیم که ساعی کلمه‌ای در باره منتفی بودن «امکان هرگونه انقلابی» ننوشته است. این برداشت فرهیخته است که اگر حرف ساعی درست باشد پس این یعنی نفی انقلاب. بله آقای فرهیخته، این نفی انقلابی است که شما منتظرش هستید که هرگز نخواهد آمد، چون انقلاب دیگر از راه قدرتگیری طبقه کارگر که تمام مبناهای تاریخی و مادی خود را از دست داده شدنی نیست، انقلاب کمونیستی پیش‌رو نفی بلافصل پرولتاریاست. و شعار وحدت شما دیگر نه یک شعار انقلابی، چراکه خارج از تاریخ و ایدئولوژیزه شده، بلکه یک شعار ضد-انقلابی است.

آیا تمام این‌ها کافی نیست که «این قوم به حج رفته» بازگردند؟...

خرداد ۱۳۹۸

ویرایش و تصحیح تیر ۱۴۰۳

مناسک حج اول ماه مه را بجا بیاوریم! (قُرْبَةً إِلَى الْبِرِّ وَلِتَارِيَا)

نوشته شده توسط حبیب ساعی

منتشر شده در ۱۰ اردیبهشت ۱۳۹۸ در سایت «اندیشه و پیکار»

امسال، اول مه ۲۰۱۹ هم‌زمان با چهلمین سالگرد قیام ۱۳۵۷ برگزار می‌شود و از آنجا که چپ خارج‌نشین ما،

از خلال پروازهای ذهنی مکرر خود میان شیکاگو و هفت تپه، یدِ طولایی در به‌هم بافتن آسمان و ریسمان پیدا کرده است،

بی‌تردید یک‌بار دیگر این فرصت غیراستثنایی و سنتی را مغتنم شمرده و این روز پر افتخار را به همهٔ کسانی که زیر استعمار از فرط فقر و گرسنگی در عذاب‌اند تهنیت خواهد گفت. لابد چند صباحی است که رفقای مؤمن در حال جرح و تعدیل اعلامیهٔ سال پیش و سال‌های قبل از آن هستند؛ چند واقعهٔ امروزی مثل اعتصابات مکرر هفت تپه، شرکت واحد و فولاد اهواز را به سیلاب‌ها و فجایع و دست آخر به برجام و تحریم می‌چسبانند و مثل همیشه "زنده باد، مرده باد!" سرداده و در مدح ضرورتِ وحدت، شعارهای آتشین و مُطنطن می‌دهند.

ایکاش همهٔ ما، فعالان، فعالین و فعالونی که در این روز در پاریس، بروکسل، شیکاگو، برلین و تورنتو... قدم‌زنان و شعاردهان راه‌پیمایی کرده و با بوق و کرنا ساندویچ‌های مَرگَز و هات‌داگ تناول می‌فرماییم، تلاش می‌کردیم مفهوم واقعی شعار «کارگران جهان متحد شوید!» را در دورنمای تاریخی آن و در سیورورت مبارزهٔ طبقاتی امروز درک کنیم.

واضح است که مخاطبین ما، کارگران و زحمت‌کشانی نیستند که در ایران و یا در هر کشور دیگری، این روز "جشن" زحمت‌کشان را که ۱۳۳ سال پیش، کارگران آمریکا با خون خود بدعت‌گذار آن بودند، به روزی برای ارائه مطالبات و خواست‌های صنفی-سیاسی خود تبدیل می‌کنند؛ و یا کسانی که صادقانه برای حمایت از این مبارزات در این راه‌پیمایی شرکت جسته و از این طریق پیوند عمیق خود را با تاریخ مبارزات کارگری و انقلابی نشان می‌دهند. در هر کشوری فراخور رشد مناسبات سرمایه‌داری و مبارزهٔ طبقات، کارگران تلاش دارند این لحظه را مغتنم شمرده و بر نقش تعیین‌کنندهٔ خود در هر آنچه جامعهٔ امروزی را می‌سازد تأکید ورزند. مضمون مبارزات آنها نه تابع برنامه‌ها و مواضع نیروهای چپ، بلکه متأثر از ضرورت‌های مبارزهٔ واقعی خود آنهاست. آنها در این روز فریاد می‌زنند که هر چه داریم، از برکت کار زندهٔ زحمت‌کشانی است که کماکان در زنجیرهای فقر و گرسنگی به‌سر برده و هر روز و هر لحظه بیشتر در آن فرو می‌غلطند. این فریادی‌ست که به‌راستی سردادن آن چه در ایران و چه تحت دیگر رژیم‌های سرکوبگر شهامتی ستودنی می‌طلبد؛ شهامتی که ما در برابرش احساس سرافکندگی و شرم می‌کنیم.

روی سخن ما اما، با چپی‌ست که فراخوان می‌دهد؛ که رهنمود می‌دهد؛ که قصد دارد مبارزات کارگران را هدایت و رهبری کند؛ در یک کلام، "چپ حزبی" که برنامه‌ای از قبل تدارک دیده‌شده را با شعار «وحدت کنید! وحدت کنید!» مثل یک داروی مُحیرالعقول و جادویی به هر مناسبتی سر می‌دهد.

به‌راستی این چپ از این شعار چه می‌فهمد و چرا این شعار اینقدر به مذاقش سازگار است؟ مارکس در شرایطی دیگر، در دوره لیگ کمونیست‌ها و سپس انترناسیونال اول و زمانی که مفهوم مبارزه طبقاتی در قدرت‌گیری سیاسی طبقه کارگر متجسم بود و مضمون این شعار به مثابه واقعیتی عینی در مقابل زحمت‌کشان قرار داشت، این شعار را مطرح کرد؛ او این شعار را در مرزبندی با چارتیسم و شعار اخوت و برادری آنان، در افشای انواع سوسیالیسم بورژوازی و اوتوپیک و خزئلات فلسفی سوسیالیسم آلمانی، با رجوع به زمین سخت مبارزه طبقاتی عنوان کرد یعنی به‌مثابه یک مرزبندی با انواع سوسیالیسم رفرمیستی، نوع‌دوستانه و تخیلی. آنچه او به زبان آورد نتیجه مشعشات ذهنی‌اش نبود بلکه صرفاً به زحمتکشان موقعیتی را یادآوری می‌کرد که فی‌الواقع در آن قرار داشتند و به آنان قدرتی را گوشزد می‌کرد که در آن موقعیت نهفته بود. مارکس مشخصاً به آنان یادآوری می‌کرد که دیگر نباید خود را بر اساس سیستم اصناف فئودالی و مناسبات استاد شاگردی متکی بر نظام فئودالی تصور کنند بلکه باید بر موج خروشان صنعتی نیمه قرن نوزده تکیه زده و وحدتی را که بورژوازی اجباراً بنا به نیازهای رابطه استثمار خود، به آنها اهدا کرده، مبنای سرنگونی او قرار دهند. مارکس سیالیت این تاریخ، تاریخ مبارزه طبقات را احساس می‌کرد و به‌خوبی نشان می‌داد که در آن لحظه از رشد مبارزه طبقاتی، پرواز تجرید کار مشخص به کار مجرد ممکن گشته است. سیالیت مبارزه و رشد مناسبات سرمایه‌داری امکان داده است که معدن چیان و فلزکاران، نجاران و ریسندگان، دوزندگان و قالی‌باف‌ها، درودگران و کوزه‌گران، خیاطان و نساجان و دباغان و رنگرزان و عمله‌ها و دست‌فروشان و سنگ‌تراشان و آهنگران و... با صنعتی‌شدن هرچه بیشتر تولید اجتماعی و تشدید تقسیم کار و رابطه استثمار، دیگر چیزی جز جوهر حرفه‌هایشان، یعنی کارگر نباشند؛ سرمایه‌عصاره حرفه‌های آنان را مکیده و در نیروهای جدید تولیدی دمیده و متجسم کرده و در نتیجه آنها را به نیروی کاری خالص، بی‌اصل و نسب، به پرولتاریایی همه‌کاره و هیچ‌کاره تبدیل کرده است؛ دیگر آنها سوژکتیویته محض هستند، انسان "از دو سو آزادی" که در این موقعیت، در این پرواز تجرید، امکان فتح قله مرتفع بشری را به کف آورده است. مارکس، در مانیفست، مصلحین اجتماعی و موعظه‌گرانی را که سیالیت تاریخی را نمی‌بینند و زحمت‌کشان را به دنیایی متضاد شده از ذهنشان فرامی‌خوانند به تمسخر می‌گیرد. او به‌وضوح می‌بیند که این سیالیت تاریخی، پایه و مبنای وحدت آتی پرولتاریا و لحظه‌ای تاریخی است که افق فرارفت از سرمایه را محتمل می‌سازد.

این افق اتحاد که مارکس با انترناسیونال اول به آن جان می‌بخشد، مبنای شکل‌گیری نوعی "هویت کارگری" گشت که زمینه‌ساز جاقفادن قطعی طبقه در رابطه ایجابی خود با سرمایه در قرن بیستم بود. وجود این هویت کارگری و نهادهایی که در آنها عینیت می‌یافت، یعنی واسطه‌های اجتماعی طبقه، موجب ادغام هرچه بیشتر بازتولید نیروی کار در سیکل سرمایه گشت به‌طوری‌که از انقلاب آلمان (۱۹۱۹) تا مه ۱۹۶۸ فرانسه ما با دورانی روبرو شدیم که علیرغم افت‌وخیزها، شورش‌ها و انقلاب‌هایش، طبقه کارگر در مدیریت جامعه سهیم بود. بحران سال‌های ۷۰ که مه ۶۸ نمودی از آن بود، این رابطه ایجابی را دستخوش تلاطم کرد و در بازسازی مناسبات سرمایه‌داری پس از آن، هویت کارگری، نهادها و مناسباتی که بیان آن بودند مورد حمله واقع شده و نتایج فجیعی در وضعیت کارگری ایجاد شد. هیچ نوع بازسازی‌ای بدون شکست کارگری ممکن نیست.

بر زمینه چنین دورنمایی باید افق اندیشه چپ را بررسی کرد. اندیشه مارکس در سوسیال‌دموکراسی آلمان با چرخش انقیاد صوری به انقیاد واقعی و تبعات آن در جامعه سرمایه‌داری، به یک ایدئولوژی جامد تبدیل شد که قشر روشن‌فکر جدید، خود را در آن می‌یافت. جهش مبارزه طبقات در شوروی و در خود آلمان، جهت‌گیری رادیکال‌تری را زیر نام لنین به آن داد، اما شکست انقلاب آلمان و تغییر ماهیت حزب و قدرت بلشویکی در روسیه زیر فشار ضرورت‌های "رشد نیروهای مولده"، اندیشه رهبران بلشویک را در قالبی ایدئولوژیکی بلعید که "لنینیسم" نام گرفت و برنامه‌گرایی برای زمانی طولانی خطومشی کمونیست‌هایی

شد که آن‌را در کشورهای خود ترجمه کردند. هر بار به نام این متفکرین و انقلابیون سترگ، ایدئولوژی‌ای پایه می‌گرفت که تمام غنا و نبوغ آنان را، سیالیت اندیشه‌شان را در پس مشت‌ی "مواضع" می‌خشکاند.

اما، امروز ما چه چیز از این سیالیت و تطور تاریخی می‌فهمیم؟ جز آنکه ۱۵۰ سال بعد، آن‌را به مشت‌ی مواضع برنامه‌ای تقلیل داده و بخواهیم به زور تبلیغ و ترویجی بی‌ثمر – زیرا واضح اما بدون هیچ مضمون واقعی – آن‌را در مغز قهرمانان کارگری، "پیشروترین" آنها (بخوان آنهایی که ما را به عنوان مُرشد خود پذیرفته‌اند!) فرو کنیم.

تلاش دوستان این است که آگاهی طبقاتی را به کارگران تزریق کنند گویا آنها کارگران را موجوداتی فاقد آگاهی تصور کرده‌اند که قرار است آگاهی‌ای را که خارج از مبارزه طبقات تدوین شده (البته از آنجایی که هیچ آگاهی‌ای نمی‌تواند خارج از مبارزه طبقاتی تولید شود، این یک آگاهی مسخ‌شده از دوره دیگری‌ست) به آنان آموزش دهند. این همان درک ایدئولوژیکی‌شده سوسیال دموکراسی آلمان است که از کائوتسکی به لینن و بلشویک‌ها رسید. دوستان درک نمی‌کنند که آگاهی چیزی جز هستی آگاه نیست و به نحوی خودبه‌خودی بر بستر مبارزه طبقات متولد می‌شود، اما این آگاهی از آنجا که به واسطه تقابل کارگران با سرمایه بوجود می‌آید، یک آگاهی بلافصل نیست، بلکه یک آگاهی تئوریک است، یعنی در یک کلام تئوری‌ست.

این به نحوی اتوماتیک و رمزآمیز نیست که طبقه کارگر می‌داند چه چیز است و چه می‌کند. این امر به‌خاطر رابطه ایجابی‌اش با سرمایه، همواره از وساطت دشمن می‌گذرد؛ یعنی آنچه کارگران هستند و می‌کنند از آنچه سرمایه در مقابل آنها هست و کنشی که در این تقابل دارد، می‌گذرد. آگاهی کارگران به آن کاری که می‌کنند، یک درون‌نگری نیست، یک روشنگری هم نیست، بلکه فرآیندی عینی است زیرا رابطه‌ای‌ست که در برخورد با ضرورتی دیگر مشخص می‌شود یعنی فرایندی‌ست که در آن، کنش‌ها، اهداف و شعارهایش ضرورتاً از غربال فعالیت متخاصم سرمایه می‌گذرد.

چپ سنتی ما سال‌هاست که صرف‌نظر از وضعیت خاص مبارزه، فراخوان می‌دهد که "وحدت کنید"، "مبارزات اقتصادی‌تان را سیاسی کنید" ... و فکر می‌کند باید این را به طبقه آموزش دهد! فکر می‌کند که اگر به طبقه یاد بدهد که ارزش اضافی چیست، که او خالق همه چیز است، دست به این مبارزه سیاسی خواهد زد. گویا کارگران به تمام این آموزش‌های ارزنده واقف نیستند!

چه کسی بهتر از کارگر هفت تپه می‌داند که استثمار چیست؟ که ارزش اضافی چیست؟ که معنی "سیاسی کردن مبارزه" چیست؟ اگر او به این نصایح پدران گوش نمی‌دهد، به‌خاطر عدم آگاهی‌اش به چیزی نیست که "کمونیست‌ها" به آن آگاهند. هر کدام از این مدعیان کمونیسم را اگر به‌جای یک کارگر هفت تپه بگذاریم، همان کاری را می‌کند که او کرده و می‌کند و یا سه روز بعد، در زندان جمهوری اسلامی خوابیده است.

آن آگاهی‌ای که محصول عینی مبارزه باشد، می‌داند که با چه سرمایه‌ای طرف است و این اوست که باید راه مبارزه خود را با این سرمایه بیابد. این راه، از قبل تعیین‌شده و پیداشده نیست زیرا هر مبارزه‌ای در تطور مبارزه طبقات بدیع است و باید راه خود را بیابد.

امروز در شرایط سرمایه‌داری بازسازی‌شده و جهانی‌شده قرن بیست‌ویکم، زمانی که مبارزه طبقات و رشد سرمایه، آن هویت کارگری‌ای را که مارکس نوید دهنده آن بود در بازسازی سال‌های ۱۹۸۰ خود، زیر و رو کرد و مختصات اساسی طبقه را با تغییرات ساختاری خود برهم زد، روشن‌فکران عزیز ما می‌خواهند وحدت‌شان را بر چه اساس بنا سازند؟ اصلاً منظورشان از این "وحدت" چیست؟ از این وحدت، امروز، در سرمایه چه مانده است و چگونه سرمایه قطعه‌قطعه‌شدگی طبقه کارگر و مطالبات او را به رویش بازپس می‌فرستد؟ یک نگاه گذرا به تجربیات جنبش کارگری به‌خصوص مبارزات اواسط سال‌های ۱۹۸۰ مثلاً در راه‌آهن فرانسه، زمانی که سندیکا‌های سنتی پشت سر گذاشته شده و "هماهنگی"‌های کارگری به وجود آمده بودند نشان

می‌دهد که چگونه این وحدتِ پیشینی به گل نشست و در جریان مبارزات، حتی میان کارگران و کارکنان یک موسسهٔ بزرگ، صحبتی از وحدت پیش نیامد؛ در آنجا سرمایه قطعه‌قطعه‌شدگی حرفه‌ها و رشته‌ها را در شکل "هماهنگی‌ها" و "اوتونوم‌ها" به‌سوی طبقه پرتاب کرد و دیدیم که فی‌الواقع "هماهنگی‌ها" چیزی جز به رسمیت شناخته‌شدن این پاره‌ها نبود؛ اما بوجود آمدن این "هماهنگی‌ها" خود یک لحظه از روند مبارزات کارگری‌ست که خبر از تغییر و تحولات در سطح روابط تولیدی می‌دهد. خود این وضعیت، در دههٔ ۱۹۹۰ به بی‌ثبات‌شدن و ناپایداری هرچه بیشتر کارگران کشید و میلیون‌ها کارگر زن و مرد را به بی‌حقوقی مطلق راند... باید به همهٔ این تغییرات، خیره نگریست و آنها را مورد بررسی و تحلیل قرار داد، نه آنکه به سبک برنامه‌نویسانِ معاصر، "هماهنگی‌ها" را هم، به لیست تشکلات کارگری بیافزاییم؛ تو گویی قرار است در دنیایی افسانه‌ای و تخیلی، کارگران از میان اشکال گوناگون تشکلیابی یکی را "انتخاب" کنند!

صندوق‌های اعانه و کمک، ائتلافات کارگری، اتحادیه‌ها، سندیکاها، حرفه‌ای و شاخه‌ای، محلی و سراسری، شوراهای کمیته‌های کارگری، تشکلات واحد کارخانه، هماهنگی‌ها، سندیکاها، اوتونوم، کمیته‌های موقت، سازمان‌های همیاری و همبستگی و غیره برای سرگرمی و تفنن کارگران به وجود نیامده‌اند؛ هرکدام در مرحله‌ای از مبارزه و در مقابل محدودیت‌های اشکال متعارف گذشته، به نیازهای مشخص روز پاسخ گفته‌اند؛ اصلاً مگر چیزی در عرصهٔ مبارزهٔ طبقات بدون ضرورتی تام پدید می‌آید؟! اما ما بی‌اعتنا به این تاریخ، همان معادله دو مجهولی را دو دستی چسبیده و حتی سعی نمی‌کنیم منطقی زیرین و ضرورت این تغییرات در قُرم مبارزه را که الزاماً خبر از تغییرات در محتوای مناسبات طبقاتی و رابطهٔ استثمار می‌دهند بفهمیم؛ همان فرمولاسیون قدیمی مانیفست را که منطبق با شرایط ۱۵۰ سال پیش بود حفظ کرده و تمام این انواع را به روالی دموکراتیک و انتخاباتی درک می‌کنیم یعنی جدولی برای خود فراهم کرده که بنابر شدت و ضعف جنبش‌ها یکی از این "ابزار" را از بالا تجویز می‌کنیم. ما با اعتمادبه‌نفسی لایزال همان حرف‌های صد سال پیش را که آن روز ضرورت تاریخی خود را داشته و به‌نحوی خودجوش از مبارزات کارگران بیرون زده بود، راه‌حل امروز وانمود می‌کنیم.

ما شاهد بودیم که چگونه در این قطعه‌قطعه‌شدگی، بی‌ثباتی و ناپایداری وضعیت کارگری، هرگونه امکان وحدتِ پیشینی "طبقه" برای انقلاب از میان رفته است؛ وحدت طبقه کارگر را همیشه سرمایه ایجاد کرده؛ هرگز کارگران به‌واسطهٔ یک جهش سوپژکتیو، به‌واسطهٔ یک شعار یا تبلیغ و ترویج به وحدت با یکدیگر دست نیافته‌اند؛ این شعار فقط زمانی کارآیی داشته که بر زمینهٔ ساخت و کارکرد سرمایه اتکا یافته است. از همان اولین گام‌های انقیاد صوری و حرکت آن تا انقیاد واقعی، همواره این سرمایه بوده که زمینهٔ وحدت طبقه را در تولید سرمایه‌داری فراهم کرده است؛ تمام آنچه را که در فرآیند تولید، "نیروهای اجتماعی کار" می‌نامیم، سرمایه در خود، در سرمایهٔ ثابت و سازماندهی کار حک کرده و به کار می‌اندازد. "طبقه کارگر" نتیجهٔ امروزین چنین فرآیند پیچیده‌ای‌ست و نه محصول حرکت صرف سوپژکتیویتی‌ای که سازندهٔ این پروسه باشد.

وحدت به مفهومی که مورد نظر چپ سنتی‌ست دیگر در شرایط فعلی ناممکن است زیرا خلاف جهت رشد مبارزهٔ طبقاتی‌ست. شعار وحدت را نباید جدا از سمت و سوی حرکت مبارزهٔ طبقاتی و سرمایه، به نحوی ایستا مثل یک شیء مستقل دید؛ وحدتی که در خدمت انقلاب است، در جهتی دیگر می‌رود چرا که جامعهٔ امروز به جهت دیگری می‌رود. در زمان مارکس، کارگران در هستی روزمره خود می‌دیدند که "کارگر" شده‌اند زیرا از شرایط کارشان جدا شده بودند. مفهوم "کارگر بودن" که تکامل حرکت ساختاری سرمایه بود هرچه بیشتر ثقل و قوت می‌گرفت و همه را به طور "طبیعی" وحدت می‌داد. آنجا حرکت خودِ سرمایه از میان‌بردن پیشه‌وران و عمومی کردن جایگاه کارگران بود؛ جهت این حرکت رو به افت بودن و تحلیل رفتن پیشه‌وری و کارگاه‌های کوچک و برعکس تقویت تمرکز نیروی کار در کارخانه‌ها بود. امروز اما، ما در شرایطی وارونهٔ آن جهت قرار داریم. ساخت سرمایه‌داری پس از بازسازی سال‌های ۱۹۸۰ با تغییرات ساختاری خویش، امکان هر وحدتی "در طبقه" را از میان برده یعنی

دیگر سمت و سوی حرکت مبارزه طبقاتی واژگون شده است؛ امروز طبقه کارگر در مبارزاتش نه با وحدت طبقاتی بلکه با واقعیت قطعه‌قطعه‌شدگی، بی‌ثباتی و ناپایداری خویش طرف است. ما به سمت شرایطی در سرمایه‌داری می‌رویم - و این جنبه پیشروی رسالت تاریخی سرمایه است - که این وضعیت واقعی کارگران، مفهوم "تعلق طبقاتی" آنان را از ضرورت تاریخی، تثبیت شده و مُقدر گذشته، به مرور خارج کرده و آن را به سوی "حادث شدن" سوق می‌دهد. پس به‌خصوص نباید از این قطعات انتظار "طبقه بودن" و اتحاد طبقاتی داشت؛ آنها همان‌طور که در تمام مبارزات سال‌های ۱۹۹۰ در اروپا دیده‌ایم، حداکثر به‌عنوان قطعاتی کنار هم چیده شده، قادر به "همبستگی" با یکدیگر خواهند بود و مطالبات همبستگی هرگز از فضای جامعه مدنی فراتر نمی‌رود. اینکه چهل سال است موعظه‌های چپ سنتی در زمینه وحدت و تلاش‌های خود جنبش کارگری برای ایجاد تشکلات سراسری با این همه مشکل روبروست، خود، بهترین اثبات این جهت واژگونه است. فقط خودپویی و دینامیسم خود جنبش است که می‌تواند این قطعه‌قطعه‌شدگی زحمت‌کشان را پشت سر بگذارد؛ اما در این حالت، آنها به سوی وحدتی می‌روند که "وحدت طبقه" نیست، بلکه وحدتی است که تمام تعیین‌های سرمایه را به سؤال می‌کشد و "طبقه بودن" یکی از همین تعیین‌هاست. جهت حرکت تضاد به سمت زیر سؤال رفتن تعلق طبقاتی پرولتاریاست و امکان وحدتی فراتر، عالی‌تر در میان زحمتکشان را نوید می‌دهد.

* * * * *

درک این نکته دشوار به‌نظر نمی‌رسد که بازسازی و احیای وحدتی که مبنای هویت کارگری بود در شرایط امروز دیگر امکان ندارد، اما مسئله پیچیده‌تر که شاید به همان اندازه شایسته تأمل باشد، اقبالی‌ست که در ایران انواع نظریه‌های منتسب به لنین (و در ابعاد کمتری تروتسکی و مائو و باز هم کمتری باکونین) از آن برخوردارند.^۲

همه این نظریات در جوهر خود و در نتیجه در برخورد عملی خود یکسانند. اساس آنها اتکا به یک تئوری همیشه معتبر، لایتغیر، متکی بر "خصلت ذاتاً انقلابی طبقه کارگر" است که همیشه و همه جا یکسان و یک شکل باید به مصاف سرمایه همه جا یکسان و یک شکل برود؛ در رابطه ایجابی کار و سرمایه که مارکس خطوط بنیادین آن را تدوین نمود، ما شاهد تغییرات چشمگیر در دو طرف رابطه و در نتیجه در خود رابطه بوده‌ایم؛ تعریف و نقش هر کدام از دو سر تضاد، مجموع درگیری آنها، بستر این مبارزه و اشکال سازمان‌یابی آنها همواره با افت و خیز مبارزه طبقاتی دستخوش تغییر بوده است.

اما چرا چپ ما تا این حد، در این مضمون ایدئولوژیک اصرار می‌ورزد؟ آیا واقعاً فکر می‌کند که نصایح و موعظه‌های برنامه‌گرایی که بیان عینیت‌یافته و استقلال‌یافته مواضع مارکسیسم قرن نوزدهم است، کوچک‌ترین امکانی در محقق کردن این وحدت دارد؟ آیا واقعاً پس از چهل سال، از دیدن محدودیت‌ها و عجز این ایدئولوژی ناتوان است؟ یا پس از شکست‌های انقلاب‌های قرن ۱۹ و ۲۰ لاجرم و سرانجام به معجزه و جادو اعتقاد پیدا کرده است؟!

خیر! او هم به‌خوبی می‌داند که هرگز چنین اتحاد و وحدتی از این تبلیغات و ترویج‌ات بیرون نخواهد زد؛ اما او در جستجوی چیز دیگری است. او فقط در اندیشه مبنا و توجیهی برای وجود خویش است. چپ سنتی ما در به‌در به دنبال مشروعیت می‌دود و در این کار، نیاز به پایه‌ای اجتماعی دارد که به او لقب "نماینده‌گی" عطا کرده تا برایش مجوزی برای شرکت در مبارزات اجتماعی و دنیای دموکراسی بورژوازی فراهم شود.

این چپ، از آنجا که طبعاً نمی‌تواند در فائق آمدن بر این قطعه‌قطعه‌شدگی تولید و لاجرم قطعه‌قطعه‌شدگی و تشتت در مطالبات کارگری نقشی داشته باشد، از آنجا که هیچ اقبالی در تحلیل و سنتز مبارزه طبقات و مبارزات کارگری ندارد - امری که مستلزم به زیر سؤال کشیدن و نقد تمام ایدئولوژی و پیشینه خود است - تلاش دارد در عرصه سیاست بورژوازی قد راست کند. او

می‌بیند که با قدم گذاردن به عرصه سیاست و طرح خواست‌های عام سیاسی (که در برنامه منعکس است)، در غیاب آن وحدت واقعی و اصیلی که مارکس به آن صلا می‌داد، ممکن است به "وحدتی" در عرصه سیاست دست‌یافته، وارد مراودات این عرصه شود؛ مگر انواع و اقسام احزاب سوسیالیستی و کمونیستی در غرب چیزی جز این هستند؟

این وحدتی که چپ سنتی ما طبقه کارگر را به آن فرامی‌خواند، وحدتی است که صرفاً به این نیروها اجازه می‌دهد احیاناً در زدوبند سیاسی حاکمیت شرکت کنند. عناصری از اقشار تحصیل‌کرده هم که عموماً متعلق به خرده‌بورژوازی متوسط و فقیر هستند، نسبت به این گفتار تمایل نشان می‌دهند از آن جهت که به واسطه جایگاه بینابینی روشن‌فکران در حوزه تولید اجتماعی، همواره در خطر سقوط قرار داشته و مضافاً در اقتصاد امروزین یعنی سرمایه‌داری بحران‌زده در موقعیتی هستند که راه آینده‌شان را مسدود می‌بینند. سرمایه در بحران، راه را بر همه "تازه‌واردین" این سیستم به هر شکل ممکن می‌بندد؛ مگر آنکه در عرصه اقتصادی نیازی مشخص به نیروی کار تحصیل‌کرده و مفت که به هر شرایطی تن می‌دهد شناسایی شده باشد (آلمان خانم مرکل).

در شرایطی که در ایران، ده‌ها هزار روشن‌فکر تحصیل‌کرده، درس‌خوانده و آماده ورود به گردونه سرمایه و خدمت به آن، از چنین امکانی محروم‌اند، چه چیز طبیعی‌تر از آنکه این روشن‌فکران تلاش کنند این گردونه را از آن سو چرخانده و در مدیریت دولت آتی و در قدرت سیاسی آن، خود را، یعنی نخبگان این جامعه را سهیم سازند؛ و تمام این فعالیت را نیز در کمال تواضع و فداکاری به نام زحمت‌کشان و "طبقه" انجام می‌دهند. این تمایل، گرایشی آگاهانه و "حساب‌گرانه" از جانب آنها نیست بلکه در فetišیسم مناسبات سرمایه‌داری جاریست و آنان ایدئولوژی منطبق با آن را به نحوی ناخودآگاه، "طبیعی" و در نهایت صداقت جذب می‌کنند.

بدین گونه است که امروز، ریشه گفتار "سازماندهی" و منشأ تمام "سازمان‌یابی"‌هایی که روشن‌فکران خطاب به کارگران تجویز کرده و مروج آن هستند، به ماهیت آنان در مناسبات واقعی طبقات بازمی‌گردد؛ به جایگاه خاصی که در آن قرار دارند. آنها در تلاش نیستند که سیالیت مبارزه واقعی کارگران را دریابند و احیاناً برای مبارزه مصالح فراهم کرده و بدون ادعاهای رهبری یا جایگاه‌های رفیع، احدی از آحاد زحمت‌کشان باشند، بلکه صرفاً در نخ‌آند که برنامه‌ای از قبل تدارک‌دیده‌شده را که دست بر قضا دستپخت خودشان هم هست و آنان را به قدرت می‌رساند به کارگران قبولانیده و به یمن مبارزات آنها، برای خود در هدایت و رهبری جنبش و جامعه جایی بازکنند.

شاید وقت آن رسیده باشد که نه "مواضع" مارکس را — که الزاماً محدودیت‌های تاریخی خود را دارد — بلکه بینش او را سرمشق قرار دهیم و به اصل، به زمین سخت مبارزات روزمره بازگردیم.

حبیب ساعی

۲۹ آوریل ۲۰۱۹

توضیحات:

۱- نگاه کنیم به مبارزات جاری در فرانسه و جنبش "جلیقه زردها" که تلاش دارند این روز اول مه را به روزی برای هم‌گرایی مبارزات کارگری و توده‌ای تبدیل سازند؛ یا به اول مه ۲۰۱۶ که در جریان جنبش "شب‌های ایستاده" برگزار شد و نقطه‌اوجی در مبارزات علیه قانون کار جدید دولت مکرون بود.

۲- از شرایط غرب و نقش روشنفکران تروتسکیست در عرصه‌های دانشگاهی، سندیکایی و دولتی آن سخنی نمی‌گوییم چون باید آنها را بخشی از مبارزه‌ایدئولوژیک درون حاکمیت به شمار آورد؛ گذشته از جذب آنها در حیات "دموکراتیک" این جوامع، به‌خوبی می‌بینیم چطور تمام مشاغل تدریسی در کُرسی‌های "مارکسی" دانشکده‌های علوم اجتماعی در دست این دوستان است و توانسته‌اند از سندیکالیسم دانشجویی به سندیکالیسم کارگری و از آنجا به مشاغل سیاسی و حتی به کابینه‌های دولتی و سپس خود هیئت حاکمه "نفوذ" کنند. کافی‌ست بدانیم که در فرانسه شاید نیمی از پُست‌های دولتی و حزبی در زمان قدرت سوسیالیستی – از مانوئل وِلَس فاشیست تا ژوسپین "مدرن و منعطف" – همه در اختیار "نفوذی"‌های تروتسکیست بود! از خودت می‌پرسی آنتریسم و نفوذ این دوستان دقیقاً چه جهتی داشته است؟!

ساعی چگونه «مناسک حج اول ماه مه» را بجا آورده است؟! (ریشه های نظری و سیاسی مواضع ساعی)

نوشته بهروز فرهیخته

منتشر شده در خرداد ۱۳۹۸ در سایت آذرخش

حبیب ساعی به بهانه اول ماه مه مقاله ای زیر عنوان «مناسک حج اول ماه مه را بجا بیاوریم! (قُرباً إلى البرولتاریا)» نوشته است. او ابتدا مقدماتی سؤال برانگیز طرح می کند و سپس با طرح این مقدمات وارد بحث اصلی خود می شود.

این بحث اصلی ارائه برخی مباحث تئوریک است، که آنها را پایه مواضع خود در برخورد به اول ماه مه قرار داده است. این مواضع نتیجه گیری نهایی این مقاله است. ما نقد این مقاله را به همین طریق دنبال می کنیم و در پایان بررسی خود از این مقاله به عنوانی که او برای مقاله خود برگزیده است به عنوان نتیجه گیری نقد، می پردازیم.

ما می کوشیم به ریشه های نظری و سیاسی این برخوردها و موضع گیری ها - براساس توضیحات یا اشارات خود ساعی در نوشته اش - پردازیم. در ضمن به نظر می رسد که هدف خود او نیز بیشتر بیان دیدگاه هایش درباره جنبش کارگری، تشکل سیاسی و تشکل اقتصادی - اجتماعی طبقه کارگر (اصطلاحی که به غلط «تشکل صنفی» طبقه کارگر نامیده می شود) و نقد دیدگاه ها و عملکرد جریان هائی است که ساعی با طنز - و بهتر بگوئیم با تحقیر و نفرت - «فعالان، فعالین و فعالون کارگری» می نامد، بوده است. او شرکت یا دعوت به شرکت در تظاهرات اول ماه مه امسال را - که با نیش زبان ایضا آلوده به نفرت، نخوت و تحقیرش «مناسک حج اول ماه مه» نامیده - بهانه ای برای تکرار نقدها و حملاتش به فراخوان های وحدت و تشکل قرار داده است. ساعی به طور خاص به اول ماه مه نمی پردازد ما هم در این نقد این کار را نمی کنیم و تنها یک رشته محورهای نظری و سیاسی مقاله ساعی را مورد بررسی قرار می دهیم. ما بعد از برخورد به مقدمات او به مهم ترین محورهای نظری و سیاسی مقاله ساعی که در زیر آنها را برحسب مسایلی که خود ساعی مطرح کرده است عنوان می دهیم و آنها را نقد می کنیم. از دید ما این محورها چنین هستند:

- «اهدای وحدت» از سوی بورژوازی به کارگران

- درک ساعی از کار مجرد و فرمول استعاری او «پرواز تجریدی کار مشخص به کار مجرد»

- هویت کارگری و ایجاد رابطه ایجابی با سرمایه

- ادعای ساعی در مورد تبدیل شدن اندیشه مارکس به یک ایدئولوژی جامد در سوسیال دموکراسی آلمان با چرخش انقیاد صوری به انقیاد واقعی و تبعات آن در جامعه سرمایه داری - مسأله آگاهی و عینیت - آگاهی و جنبش خود انگیخته، - نفی «چپ حزبی» و «برنامه گرایی»

پیش از بررسی محورهای بالا، نخست به مقدمات سؤال برانگیز مقاله ساعی می‌پردازیم، سپس موارد بالا و مواضع او را تجزیه و تحلیل می‌کنیم.

مقدمات سؤال برانگیز ساعی در مقاله‌اش

ساعی در ابتدای مقاله خود می‌نویسد: «امسال، اول مه ۲۰۱۹ هم‌زمان با چهلمین سالگرد قیام ۱۳۵۷ برگزار می‌شود و از آنجا که چپ خارج‌نشین ما، از خلال پروازهای ذهنی مکرر خود میان شیکاگو و هفت تپه، یدِ طولایی در به‌هم بافتن آسمان و ریسمان پیدا کرده است، بی‌تردید یک‌بار دیگر این فرصت غیراستثنایی و سنتی را مغتنم شمرده و این روز پر افتخار را به همهٔ کسانی که زیر استثمار از فرط فقر و گرسنگی در عذاب‌اند تهنیت خواهد گفت. لابد چند صباحی است که رفقای مؤمن در حال جرح و تعدیل اعلامیهٔ سال پیش و سال‌های قبل از آن هستند؛ چند واقعهٔ امروزمین مثل اعتصابات مکرر هفت تپه، شرکت واحد و فولاد اهواز را به سیلاب‌ها و فجایع و دست آخر به برجام و تحریم می‌چسبانند و مثل همیشه "زنده باد، مرده باد!" سر داده و در مدح ضرورتِ وحدت، شعارهای آتشین و مُطنطن می‌دهند.»

مدعی ای که برای روشن شدن ادعای خود هیچ نمونه یا مثالی نمی‌آورد ممکن است که از ادعای خود احساس رضایت کند، اما این مدعی به آگاه شدن مردم خدمت نمی‌کند.

جا دارد از ساعی بپرسیم این «پروازهای ذهنی مکرر» کدامند؟ چرا ساعی با لحن طعنه از «روز پر افتخار» اول ماه مه سخن می‌گوید؟ آیا ساعی با «تهنیت» گفتن به «کسانی که زیر استثمار از فرط فقر و گرسنگی در عذاب‌اند» مشکل دارد یا اساساً اعتقادی به وجود شمار بزرگ انسان‌هایی که در این شرایط زندگی می‌کنند، ندارد؟ این «رفقای مؤمن» که با تمسخر از آنها یاد می‌کند از نظر ساعی چه کسانی هستند، چه کسی «اعتصابات مکرر هفت تپه، شرکت واحد و فولاد اهواز را به سیلاب‌ها و فجایع و دست آخر به برجام و تحریم» چسبانده است؟ چه کسی و در چه مناسبت «زنده باد و مرده باد» گفته است؟ چرا ساعی از صریح حرف زدن ابا دارد؟ این اشباحی که او به خورد خواننده می‌دهد چه کسانی هستند؟

ساعی حتی هنگامی که آرزو می‌کند «مفهوم واقعی شعار "کارگران جهان متحد شوید!" درک شود بر خطاست. او که آرزوی درک این شعار را از سوی دیگران دارد به خوانندهٔ خود توضیح نمی‌دهد که مفهوم این شعار چیست! وانگهی اصل این شعار که از «مانیفست حزب کمونیست» نوشتهٔ مارکس انگلس اخذ شده است به صورت بالا نیست. این شعار در مانیفست و دیگر نوشته‌های مارکس و انگلس و غیره به گونهٔ زیر است: «کارگران همهٔ کشورها متحد شوید» تفاوت این دو شعار مهم است. در شعاری که ساعی از آن یاد می‌کند همهٔ تمایزهای کشوری، ملی و فرهنگی کارگران سرزمین‌های مختلف یکباره محو می‌شوند، در حالی که در شعار خود مانیفست تفاوت‌های واقعی کارگران کشورها و ملت‌های مختلف و تفاوت‌های فرهنگی آنان از بین نمی‌رود. مارکس و انگلس تفاوت‌های واقعی کارگران کشورها و ملل مختلف را می‌شناختند و این تفاوت‌ها را در مبارزات آنها در نظر داشتند. تبدیل «کارگران همهٔ کشورها متحد شوید» به «کارگران جهان متحد شوید» احتمالاً از دستکاری‌های آنارشیستی است.

ساعی می‌گوید مخاطبان نقدش کارگران و زحمتکشانی نیستند که در کشورهای مختلف در راهپیمایی اول ماه مه صادقانه شرکت می‌کنند. آیا ساعی دستگاه ممیزی انسان کارگر و زحمتکش شرکت‌کننده از غیر کارگر و غیر زحمتکش در اول ماه مه دارد؟ حتی اگر او چنین دستگاهی اختراع کرده باشد اهمیت آن چیست؟ چرا مشخص کردن چنین تمایزی بین کارگر و زحمتکش شرکت‌کننده در راهپیمایی اول ماه مه با آدم‌های دیگر شرکت‌کننده در اول ماه مه مهم است؟ آیا مشخص کردن

چنین تمایزی به زبان جنبش کارگری نیست؟ آری از کجا معلوم می‌شود که چه کسی صادقانه و چه کسی غیر صادقانه در تظاهرات شرکت می‌کند؟

تفکر ساعی در محدوده مبارزات، مطالبات و خواست‌های «صنفی - سیاسی» کارگران و آن هم کارگران همه کشورها دور می‌زند. نخستین نکته این است که ساعی - همانند شمار نه چندان کمی از نویسندگان ادبیات چپ ایران - توجه ندارد که کارگران «صنف» نیستند تا خواست‌های صنفی داشته باشند؛ کارگران طبقه‌اند و مبارزات طبقاتی آنها در سه عرصه اقتصادی - اجتماعی، سیاسی و نظری صورت می‌گیرد و «صنفی» خواندن مبارزات اقتصادی - اجتماعی کارگران، حتی در مورد کارگران یک صنعت معین، نادرست و بویژه در مورد کارگران کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری مفهومی عقب افتاده، نابجا و غیر واقعی است و بیانگر هیچ واقعیت عینی در مبارزات کارگری نیست. او مدعی است که مضمون مبارزات کارگران «نه تابع برنامه‌ها و مواضع نیروهای چپ، بلکه متأثر از ضرورت‌های مبارزه واقعی خود آنهاست». آن معیارهایی که ساعی با آنها مدعی می‌شود مضمون مبارزات کارگران به برنامه‌ها و مواضع نیروهای چپ در همه این کشورها ربطی ندارد، کدامند؟ مثلاً اگر در برنامه یک حزب عنوان شود که ساعات کار هفتگی کارگران نباید بیش از ۳۵ ساعت باشد این به مبارزات کارگران ربط ندارد؟ یا اگر کارگران یک کشور چنین خواستی در مبارزه خود داشته باشند این خواست کاملاً بیگانه از همه برنامه‌های حزبی است؟ خواننده ذی حق است از ساعی بپرسد: چگونه به این نتیجه گیری رسیده‌ای؟! آیا او «مضمون مبارزات واقعی کارگران» را با «برنامه‌ها و مواضع نیروهای چپ» مقایسه کرده و به تباین آنها پی برده است؟!

ساعی می‌گوید: «روی سخن ما اما، با چپی‌ست که فراخوان می‌دهد؛ که رهنمود می‌دهد؛ که قصد دارد مبارزات کارگران را هدایت و رهبری کند؛ در یک کلام، "چپ حزبی" که برنامه‌ای از قبل تدارک دیده‌شده را با شعار "وحدت کنید! وحدت کنید!" مثل یک داروی مُحیرالعقول و جادویی به هر مناسبتی سرمی‌دهد.»

مشکل ساعی با فراخوان دادن احزاب چپ یا «چپ حزبی» چیست؟ این تنگ نظری برای چیست؟ در پاسخ به ساعی باید گفت هر جریانی از جمله چپ حق دارد فراخوان بدهد. حق دارد ایده‌های خود را طرح کند و توده‌های معینی را برای اهدافی که اعلام می‌کند دعوت به همکاری و وحدت کند. می‌تواند حتی ادعای رهبری داشته باشد. اینها ممنوع و جرم نیستند. اینکه در عمل، رهبری او پذیرفته شود یا نه به درستی یا نادرستی نظرات و پراتیک او و به اینکه تا چه اندازه توانسته توده‌های مورد نظر را قانع کند و به اینکه تا چه اندازه در صحنه عمل در کنار کارگران و نه در مقابل آنها ایستاده است بستگی دارد. ساعی می‌نویسد: «مارکس در شرایطی دیگر، در دوره لیگ کمونیست‌ها و سپس انترناسیونال اول و زمانی که مفهوم مبارزه طبقاتی در قدرت‌گیری سیاسی طبقه کارگر متجسم بود و مضمون این شعار به مثابه واقعیتی عینی در مقابل زحمت‌کشان قرار داشت، این شعار را مطرح کرد؛ او این شعار را در مرزبندی با چارتیسم و شعار اخوت و برادری آنان، در افشای انواع سوسیالیسم بورژوایی و اوتوپیک و خزئلات [خزعبلات] فلسفی سوسیالیسم آلمانی، با رجوع به زمین سخت مبارزه طبقاتی عنوان کرد یعنی به مثابه یک مرزبندی با انواع سوسیالیسم رفرمیستی، نوع‌دوستانه و تخیلی. آنچه او به زبان آورد نتیجه مشعشات ذهنی‌اش نبود بلکه صرفاً به زحمت‌کشان موقعیتی را یادآوری می‌کرد که فی‌الواقع در آن قرار داشتند و به آنان قدرتی را گوشزد می‌کرد که در آن موقعیت نهفته بود.»

به نظر می‌رسد که از نظر ساعی از «دوره لیگ کمونیست‌ها و سپس انترناسیونال اول» به بعد، دیگر «قدرت‌گیری سیاسی» برای طبقه کارگر مطرح نیست! و از نظر او از آن زمان به بعد دیگر مضمون این شعار به مثابه واقعیتی عینی در مقابل زحمت‌کشان قرار ندارد! چنین تفکری اگر رفرمیسم نباشد، چیست؟

ساعی چارتریسم را که جنبش سیاسی کارگران انگلیس بود با گرایش های مختلف بورژوازی و خرده بورژوازی آلمانی در یک ردیف قرار می دهد. اما بینیم برخورد مارکس با چارتریست ها چه بود. مارکس در آخرین بخش کتاب «فقر فلسفه»، که «اعتصابات و تشکل های کارگری» نام دارد، می نویسد:

«در انگلستان کارگران در تشکل های جزئی [موردی] که هدفی جز اعتصابی گذرا ندارند و با پایان یافتن آن ناپدید می شوند، متوقف نگشته اند. آنها تشکل های پایداری به وجود آورده اند، اتحادیه های حرفه ای، که همچون دژهایی در مبارزات کارگران با کارفرمایان به خدمت گرفته می شوند. اکنون همه اتحادیه های حرفه ای محلی در "انجمن ملی حرفه های متحد" گرد آمده اند که کمیته مرکزی آن در لندن مستقر است، و هم اکنون ۸۰۰۰۰ عضو دارد. سازماندهی این اعتصابات، تشکل ها و اتحادیه های حرفه ای همزمان بود با مبارزه سیاسی کارگران که اکنون حزب سیاسی بزرگی به نام چارتریست ها تشکیل داده اند.» ساعی در اینجا علاوه بر برخورد نادرست به چارتریسم، می گوید آنچه مارکس در رابطه با انواع سوسیالیسم های پیشین «به زبان آورد نتیجه تشعشعات ذهنی اش نبود»، طبعاً این تنها مارکس نبود که با اوضاع و افکار زمان خود مواجه بود، اما چرا از میان همه کسانی که با آن اوضاع و افکار مواجه بودند انگشت شماری مانند مارکس این عیوب را برای عموم روشن کردند؟ اگر منظور ساعی از تشعشعات ذهنی این باشد که مارکس به گونه ای خدادادی و یا کشف و شهود به این نتایج نرسید البته حرف نادرستی نگفته است. اما این گونه سخن گفتن، پوشاندن و پنهان کردن زحمات مارکس در غور و بررسی مسایل و در این راه کسب توانایی برخورد به خطاهای منطقی، خطاهای علمی، خطا در درک دیالکتیک ماتریالیستی و انحرافات طبقاتی است.

مسائل اصلی نظری ساعی

۱- «اهدای وحدت از سوی بورژوازی به کارگران»

ساعی می گوید: بورژوازی اجباراً بنا به نیازهای رابطه استثماری خود، وحدت را به کارگران اهدا کرده است. بر خلاف نظر ساعی، بورژوازی وحدتی به کارگران اهدا نکرد. اینکه مناسبات سرمایه داری و تکامل این مناسبات باعث شده اند که جامعه قطبی گردد یعنی در یک سو صاحبان وسایل تولید شکل بگیرند و در سوی دیگر کسانی که چیزی جز نیروی کارشان ندارند، یعنی اینکه بخش وسیع و فزاینده ای از توده های مردم در موقعیتی یکسان به عنوان فروشنده نیروی کار شکل بگیرند به معنی وحدت آنها نبود و نیست. کارگران در آغاز برای پیدا کردن کاری به شدت با هم رقابت می کردند (حتی هنوز چنین رقابتی در میان کارگران هست و مورد تأیید و تشویق بورژوازی قرار می گیرد. ایجاد و توسعه ارتش ذخیره کار که جزء جدائی ناپذیر روند انباشت سرمایه داری است همواره به رقابت در میان کارگران دست کم میان کارگران شاغل و کارگران بیکار- دامن می زند). هر کدام در فکر این بودند که گلیم خود را از آب بیرون بکشند. وحدت در امر سلبی نیست بلکه در امر ایجابی است. وحدت معینی بین کارگران از زمانی به وجود آمد که، به قول مارکس در فقر فلسفه، آنها کوشیدند رقابت میان خود را کنار نهند و برای نفع مشترکشان متحداً به مقابله با کارفرمایان بپردازند. زیرا هر یک به تنهایی در مقابل کارفرما و دستگاه دولتی محافظ او ناتوان بودند. بدین طریق بود که جنبش اتحادیه ای پس از شکست جنبش ماشین شکنی (لادیسم) به وجود آمد. پرودن این را نفهمیده بود و به همین جهت هم با سندیکا (اتحادیه) و هم با اعتصاب مخالف بود. مارکس این موضوع را به تفصیل در آخرین بخش فقر فلسفه توضیح داده است. در اینجا بد نیست شرایط و زمینه های شکل گیری وحدت کارگران، بویژه کارگران انگلستان، را از زبان مارکس بشنویم:

«نخستین تلاش های کارگران برای وحدت با یکدیگر همواره در شکل اتحادیه ها [combinations به انگلیسی و coalitions به فرانسوی، اصطلاحی که در آن زمان برای تشکل یا اتحادیه به کار می رفت] به وقوع پیوسته است.

صنعت بزرگ خیلی از کارگران که یکدیگر را نمی‌شناسند در یک جا گرد می‌آورد. رقابت باعث اختلاف و شکاف در منافع آنان می‌گردد. اما حفظ مزدها، این منفعت مشترک آنها علیه کارفرما (تأکید از ماست)، آنان را در اندیشهٔ مشترکی برای مقاومت، در تشکل متحد می‌کند. بدین سان تشکل همواره هدفی دوگانه دارد، متوقف کردن رقابت در میان خود کارگران به گونه‌ای که بتوانند رقابتی عمومی با سرمایه‌دار را به انجام برسانند. اگر هدف نخست مقاومت صرفاً حفظ مزدها بود، به مرور که سرمایه‌داران به نوبهٔ خود برای سرکوب متحد می‌شوند، تشکل‌ها که در آغاز منفرد و جدا از هم بودند، به صورت گروه‌هایی از تشکل‌ها [مستقر می‌گردند و در مقابل سرمایه‌همواره متحد، حفظ تشکل برای کارگران از حفظ مزدها لزوم بیشتری پیدا می‌کند. این امر آنقدر حقیقت دارد که اقتصاددانان انگلیس دچار شگفتی می‌شوند از اینکه می‌بینند کارگران بخش قابل توجهی از مزدشان را فدای اتحادیه‌ها می‌کنند که از دید اقتصاددانان تنها برای مزد تشکیل شده‌اند. در این مبارزه – که یک جنگ داخلی واقعی است – تمام عناصر لازم برای نبرد آیندهٔ متحد، گرد هم می‌آیند و تکامل می‌یابند. هنگامی که به این نقطه رسیدند تشکل خصلتی سیاسی می‌یابد. شرایط اقتصادی، نخست توده‌های کشور را به کارگر تبدیل کرده بود. سلطهٔ سرمایه برای این توده وضعیت مشترک و منافع مشترکی ایجاد کرد. بدین سان این توده، هم اکنون طبقه‌ای در مقابل سرمایه‌دار است اما هنوز طبقه‌ای برای خود نیست. در مبارزه، که تنها برخی مراحلش را خاطر نشان کردم، این توده متحد می‌شود، و به صورت طبقه برای خود متشکل می‌گردد. منافعی که از آنها دفاع می‌کند به منافع طبقاتی مبدل می‌گردند. اما مبارزهٔ طبقه با طبقه مبارزهٔ سیاسی است.» مارکس این بحث و کتاب فقر فلسفه را چنین به پایان می‌رساند: «... درگیری بین پرولتاریا و بورژوازی مبارزهٔ طبقاتی است، مبارزه‌ای که در عالی‌ترین بیان خود [تجلی خود]، انقلابی تام و تمام [totale, total] است. از سوی دیگر آیا شگفت آور است که جامعه‌ای که مبتنی بر مقابلهٔ طبقات است به تضادی خشن، به برخوردی تن به تن همچون آخرین راه حل منجر گردد؟ نگوئید که جنبش اجتماعی نافی جنبش سیاسی است. هیچ جنبش سیاسی وجود ندارد که در همان حال جنبشی اجتماعی نباشد. تنها در نظم‌ی از امور که دیگر طبقات و تضاد طبقاتی وجود نداشته باشند است که تحولات اجتماعی دیگر انقلابات سیاسی نخواهند بود. تا آن زمان، در آغاز هر تغییر عمومی جامعه آخرین کلام علم اجتماعی همواره چنین خواهد بود: «نبرد یا مرگ، مبارزهٔ خونین یا نابودی. مسأله ناگزیر چنین مطرح خواهد شد» (ژرژ ساندر)

به روشنی دیده می‌شود که برخلاف تصور ساعی، از نظر مارکس وحدت را بورژوازی به کارگران هدیه نکرد بلکه علت وحدت کارگران نفع مشترک آنها در مبارزه با کارفرمایان بود که به ایجاد اتحادیه‌ها، نخستین شکل سازمان‌یابی کارگران منجر گردید. ساعی می‌نویسد: «مارکس مشخصاً به آنان [کارگران] یادآوری می‌کرد که دیگر نباید خود را براساس سیستم اصناف فئودالی و مناسبات استاد شاگردی متکی بر نظام فئودالی تصور کنند بلکه باید بر موج خروشان صنعتی نیمهٔ قرن نوزده تکیه زده و وحدتی را که بورژوازی اجباراً بنا به نیازهای رابطهٔ استثماری خود، به آنها اهدا کرده، مبنای سرنگونی او قرار دهند.» درست است که مارکس سیستم صنفی و سیستم استاد شاگردی را که جزئی از نظام فئودالی اند نسبت به تولید کارگاهی (مانوفاکتور) و کارخانه‌ای، نظامی عقب مانده و ارتجاعی می‌داند و کارگر صنعتی مدرن و سازماندهی سرمایه‌دارانهٔ کار را دارای پتانسیل حرکت مستقل و انقلابی کارگران ارزیابی می‌کند اما واقعیت این است که مارکس هرگز نگفته که بورژوازی به کارگران وحدت اهدا کرده است. بورژوازی تنها کارگران را به گرد یکدیگر جمع کرده چون این کار باعث افزایش حجم تولید، افزایش بارآوری کار به خاطر تقسیم کار و کاهش هزینه‌ها، بهره‌برداری بیشتر و بهتر از بارآوری اجتماعی کار (یا تصاحب بارآوری کار جمعی علاوه بر کارهای انفرادی یا به عبارت دیگر بهره‌برداری از سینرژی [بزرگ تر بودن کل از جمع ساده اجزا]) و غیره می‌گردد. تکرار می‌کنیم: آنچه باعث وحدت کارگران می‌شود منافع مشترک آنها در مقابل بورژوازی و به ضد بورژوازی است نه صرفاً گردآمدن شان در زیر یک سقف و کار مشترکشان در روند اجتماعی واحدی که رابطهٔ بین کار و سرمایه ایجاد می‌کند.

اینها زمینه اند اما نه بیانگر وحدت اند و نه موجد آن. انسان ها همواره در زمینه موجود و شرایط موجود فعالیت می کنند، در شرایط عینی ای که در ایجاد آن دخالت نداشته اند یا مستقیما و آگاهانه دخالت نداشته اند. آنچه موجد وحدت است وجود منافع مشترک کارگران در مقابل سرمایه داران و درک این موضوع از سوی کارگران است.

شیوه برخورد ما «اثبات» گفته های خود با تکیه بر نقل قول نیست. با این حال نقل جمله ای در مورد عامل وحدت کارگران از مقدمه «ائتلاف دموکراسی سوسیالیستی و اتحادیه بین المللی کارگران، گزارش و اسناد منتشر شده طبق تصمیم کنگره لاهه انترناسیونال - ۱۸۷۲» - اثر مارکس و انگلس، در اینجا مفید به نظر می رسد: «اتحادیه بین المللی کارگران [انترناسیونال اول] با هدف گرد آوردن نیروهای پراکنده پرولتاریای جهان در مجموعه ای واحد و بدین سان برای تبدیل شدن به نماینده زنده اشتراک منافی که کارگران را وحدت می بخشد می بایست در خود را به روی سوسیالیست های گوناگون باز گذارد.» (تکیه بر کلمات از ماست. سند منبع در سایت آذرخش قابل دسترسی است.)

یک بار دیگر دیده می شود که از دید بینیانگذاران انترناسیونال از جمله مارکس و انگلس، عامل وحدت بخش کارگران اشتراک منافع آنهاست، منافی که نقطه مقابل منافع بورژوازی و نظام سرمایه داری به طور کلی است. بدین سان بورژوازی نمی تواند اهدا کننده وحدت به کارگران باشد. متأسفیم از اینکه در مقابل اظهارات ساعی مبنی بر اینکه بورژوازی وحدت به کارگران اهدا کرده، مجبوریم این نکته بدیهی را که وحدت کارگران محصول اشتراک منافع آنهاست و در تقابل با سرمایه داران شکل می گیرد، چند بار در این نوشته تکرار کنیم. (1)

ساعی درکی مکانیکی از وحدت ارائه می دهد. در بهترین حالت برخی شرایط عینی را می بیند اما به عوامل ذهنی (آگاهی و درک ضرورت تشکل از سوی کارگران و حرکت آنان در این زمینه) بی اعتناست و حتی با بدگمانی و نفرت به آن نگاه می کند. کارگران در برخورد ساعی بیشتر ابژه اند و نه سوژه. حداقل چیزی که می توان گفت این است که به کارگران به عنوان فاعل و آگاه و خلاق شرایط جدید (گیریم به صورت بالقوه) نگاه نمی کند. گفتیم که در مورد شرایط عینی هم تنها برخی از آنها را می بیند (مانند گردآمدن کارگران در پروسه اجتماعی تولید سرمایه دارانه) و به جنبه دیگر این شرایط که عبارتند از استثمار و بیگانه سازی و تشدید اتمیزه کردن کارگران در رابطه با سرمایه داران (به رغم اجتماعی شدن روند تولید) توجه ندارد. وحدت کارگران، مانند هر پدیده دیگر، نیازمند یک رشته شرایط عینی و ذهنی است. شرایط عینی در این مورد عبارت است از منافع مشترک که ناشی از وضعیت مشترک کارگران است (اینکه زیر ستم و استثمار و غیره قرار دارند). این منافع با وضعیت حاکم یعنی سلطه سرمایه ناسازگارند و رابطه سلبی بین آنها برقرار است و نه ایجابی. شرایط ذهنی وحدت عبارتند از درک کارگران از وضعیت مشترک و علل آن، از منافع مشترکشان، درک این موضوع که با عمل مشترک (با کسان دیگری که همان درد و همان منافع را دارند) دستیابی به منافع مشترک ممکن است. همچنین درک ضرورت سازمان یابی و حرکت در آن سمت که برای هر عمل مشترک لازم است. برخی از این سازمان ها موردی و موقتی ad hoc هستند که پس از انجام عملی دیگر ضرورت خود را از دست می دهند و برخی دیگر می توانند سازمانی دائمی یا با افق زمانی دراز مدت باشند.

ممکن است گفته شود که سرمایه از زمانی که شمار قابل توجهی از کارگران را در کار تعاونی (یعنی کار مشترک در یک کارگاه، کارخانه، مزرعه، معدن و غیره) گرد هم می آورد - و گرایش عمومی تکامل سرمایه چنین است - به هر حال نوعی وحدت در میان آنها برقرار می کند. واقعیت این است که چنین «وحدتی» که سرمایه برای بهره کشی بیشتر از کار به وجود آورده، وحدت کارگری نیست و کارگران نسبت به چنین وحدتی بیگانه اند همان گونه که نسبت به وسایل تولید و روند کاری که آنها را به هم پیوند می دهد بیگانه اند. مارکس در فصل ۱۳ جلد اول کتاب سرمایه (تعاون) می نویسد: «... همکاری [تعاون] کارگران مزدی صرفا معلول سرمایه ای است که آنها را به طور همزمان در اشتغال دارد. پیوند میان عملکردهای انفرادی آنها و وحدت شان به

مثابه یک هیأت مولد در بیرون از آنها قرار دارد، در سرمایه که آنها را گرد هم می‌آورد و در دست خود نگه می‌دارد. پیوستگی زنجیروار کارهایشان بر آنان به لحاظ ایده همچون نقشه سرمایه دار جلوه می‌کند و وحدت هیأت مشترکشان در عمل همچون اتوریته [آمریت، اقتدار] او، همچون قدرت اراده ای بیگانه که عمل آنان را تابع اراده خود می‌سازد. (تکیه بر کلمات از ماست). مارکس کمی بعد می‌افزاید: «[کارگران] هنگامی که همکاری می‌کنند، هنگامی که اعضای یک هیأت مولد فعال را تشکیل می‌دهند، صرفاً شیوه خاصی از هستی سرمایه‌اند.»

ساعی گرد هم آوردن نیروی کار و به زنجیر کشیدن آن توسط سرمایه برای استثمار بیشتر و مسخ شدن کارگر به شکلی از هستی سرمایه را «وحدتی» می‌داند که سرمایه دار به کارگر «هدا» کرده است و افسوس می‌خورد که کارگران و نیروهای چپ قدر این وحدت و ادغامی از این نوع را ندانسته اند!

۲- درک ساعی از کار مجرد و فرمول استعاری او «پرواز تجربیدی کار مشخص به کار مجرد»

ساعی می‌نویسد: «مارکس مشخصاً به آنان یادآوری می‌کرد که دیگر نباید خود را براساس سیستم اصناف فئودالی و مناسبات استاد شاگردی متکی بر نظام فئودالی تصور کنند بلکه باید بر موج خروشان صنعتی نیمه قرن نوزده تکیه زده و وحدتی را که بورژوازی اجباراً بنا به نیازهای رابطه استثماری خود، به آنها اهدا کرده، مبنای سرنگونی او قرار دهند. مارکس سیالیت این تاریخ، تاریخ مبارزه طبقات را احساس می‌کرد و به خوبی نشان می‌داد که در آن لحظه از رشد مبارزه طبقاتی، پرواز تجربیدی کار مشخص به کار مجرد ممکن گشته سیالیت مبارزه و رشد مناسبات سرمایه‌داری امکان داده است که معدن چیان و فلزکاران، نجاران و ریسندگان، دوزندگان و قالی‌باف‌ها، درودگران و کوزه‌گران، خیاطان و نساجان و دباغان و رنگرزان و عمله‌ها و دست‌فروشان و سنگ‌تراشان و آهنگران و... با صنعتی‌شدن هرچه بیشتر تولید اجتماعی و تشدید تقسیم کار و رابطه استثماری، دیگر چیزی جز جوهر حرفه‌هایشان، یعنی کارگر نباشند؛ سرمایه عصاره حرفه‌های آنان را مکیده و در نیروهای جدید تولیدی دمیده و متجسم کرده و در نتیجه آنها را به نیروی کاری خالص، بی‌اصل و نسب، به پرولتاریایی همه کاره و هیچ کاره تبدیل کرده است؛ دیگر آنها سوژکتیویته محض هستند، انسان "از دو سو آزادی" که در این موقعیت، در این پرواز تجربیدی، امکان فتح قتل مرتفع بشری را به کف آورده است.»

منظور ساعی از «سیالیت تاریخ مبارزه طبقات» چیست؟ آیا معنی آن پویائی و حرکت است یا انعطاف یا چیز دیگر؟ به نظر می‌رسد که او عمداً اصطلاح مبهمی برای پرهیز از صراحت و بیان روشن نظرات خود به کار می‌برد! آیا این مقوله ای برای ایجاد ارباب در ذهن خواننده نیست؟! ساعی همچنین روشن نمی‌کند که تقلیل سیالیت و تطور تاریخی به مشتی مواضع برنامه‌ای یعنی چه؟ سیالیت و تطور تاریخی چیست و چگونه به مشتی مواضع برنامه‌ای تقلیل یافته است؟ این مواضع برنامه‌ای که تقلیل یافته سیالیت تاریخی است چه چیز است؟

معنی گفته های ساعی در بالا چیست؟ آیا کار مارکس این بوده که به کارگران بگوید نباید خود را در سیستم صنفی و فئودالی تصور کنند و باید بر امواج خروشان صنعتی نیمه سده نوزدهم تکیه کنند و وحدت اهدائی بورژوازی را مبنای سرنگونی او قرار دهند؟ ما نشان دادیم این گفته ساعی که بورژوازی به کارگران وحدت اهدا کرده کاملاً نادرست است و مبنای وحدت و هویت کارگران درک منافع مشترک آنها و تقابلهای با بورژوازی است و نه «ادغام در سیکل بازتولید سرمایه» و یا شرکت در مدیریت جامعه بورژوائی. حال به آنچه از نظر ساعی مارکس با «احساس سیالیت تاریخی و تاریخ مبارزه طبقات» به کارگران «نشان داده» بردازیم. ساعی می‌گوید مارکس به کارگران نشان داد نباید خود را در سیستم صنفی و فئودالی تصور کنند. باید گفت اگر کارگران به طور عینی در درون «سیستم اصناف و مناسبات استاد شاگردی متکی بر نظام فئودالی» نباشند یعنی اگر شاگرد و یا کارکن در این نظام نباشند با احتمال زیاد خود را براساس سیستم صنفی تصور نمی‌کنند و به راهنمایی مارکس در این زمینه

که خود را در چه مناسباتی تصور کنند نیازی ندارند! (بی گمان در میان کارگران هم مانند دیگر طبقات، و البته کمتر از آنها، افرادی وجود دارند و وجود خواهند داشت که دُن کیشوت وار تغییر شرایط زندگی را درنیابند و در توهّمات گذشته زندگی کنند). تصور درست از وضعیت کارگر را تجربیات روزانه و شناخت حسی به آنها می‌دهد. اگر کارگر در کارخانه و صنعت بزرگ کار کند به طور روزانه تفاوت میان روش کار و شرایط کار و مناسبات با بالادست و سهم از تولیدات و غیره را با کسی که در شرایط صنفی کار می‌کند می‌بیند (این دومی می‌تواند یک دوست، یک همسایه، یکی از بستگان و یا خود او در زمان گذشته باشد) و برای این مشاهدات روزانه و شناخت حسی – که مبنای تصور است – کارگری که در کارخانه کار می‌کند نیازی به مارکس یا کس دیگری ندارد. نیاز او به اندیشه مارکس و به طور دقیق تر نیازش به علم، تاریخ، اقتصاد سیاسی، فلسفه، سیاست و غیره از زمانی مطرح می‌شود که بخواهد شناخت عقلانی و علمی از وضعیت خود به دست آورد، یعنی به ماهیت روابط موجودی که در آن به سر می‌برد پی ببرد و برای تغییر انقلابی آنها تلاش ورزد. ساعی برای اینکه یک گام به جلو بردارد و مارکس را صرفاً توصیف کننده وضع موجود تصویر نکند استعاره ای به کار می‌برد که در واقع هیچ ربطی به موضوع ندارد. او از «پرواز تجرید کار مشخص به کار مجرد» حرف می‌زند که گویا باعث شده سرمایه، تمام حرفه ها و تخصص های گوناگون، یعنی هرگونه کار مشخص را به کار مجرد و همه کارگران را صرفاً به مجری کار مجرد و «همه کاره و هیچ کاره» و «سوژکتیویته محض» (؟) تبدیل کند و اینکه چنین وضعیتی در این «پرواز تجرید»، «امکان فتح قله مرتفع بشری» را برای کارگر به وجود آورده است!

این «پرواز تجرید کار مشخص به کار مجرد» به چه معنی است؟ آیا ساعی تصور می‌کند که شیوه تولید سرمایه داری کار مشخص را از میان برده است یا خواهد برد؟ آیا با سلطه روابط سرمایه داری دیگر برق کار، مونتاژکار، رفتگر، برنامه نویس، آرایشگر، بتون ریز، قالب بند، مهندس، خیاط، ریسنده، راننده، سیمکش، فروشنده، انباردار، معلم، پرستار، پزشک، نجار، فیزیکدان، خدمتکار هتل، ریاضی دان، زیست شناس، سرایدار، نگهبان شب، ستاره شناس، جوشکار و غیره... وجود ندارند یا نخواهند داشت؟ آیا همه «کار مجرد» خواهند کرد و «کالا یا خدمت مجرد» تولید خواهند کرد؟ هیچ آدم عاقلی چنین تصویری نمی‌کند. همان گونه که اگر مثلاً ساعی به فروشگاه‌های برود و خواستار خرید «کالا»، صرفاً کالا، یعنی کالای مجرد باشد و نه مثلاً شکر، کفش، سیب زمینی، دستمال کاغذی، حافظه کامپیوتر، صفحه موسیقی یا مایع ظرف شویی و غیره، مجبور می‌شود دست خالی از فروشگاه برگردد، چون صرفاً کالا یا کالای مجردی نمی‌تواند پیدا کند، به همین طریق سرمایه دار هم نمی‌تواند «نیروی کار مجرد» بخرد یا کارگری که «کار مجرد» انجام دهد استخدام کند. سرمایه دار تراشکار، برقکار، متخصص ماشین های ریسندگی و بافندگی، برنامه نویس، نظافت چی، راننده لودر، ماشین نویس، پرسکار، بنا و معمار، فروشنده، مسئول خرید، حسابدار، مهندس شیمی، نگهبان شب و غیره استخدام می‌کند. یعنی کارگرانی که کار مشخص انجام می‌دهند حتی «کارگر ساده» نیز، هم در عمل و هم در تحلیل ها و ارزیابی های اقتصادی و آمارها و غیره، بیانگر کار مشخص و معین است. کارگری هم که به دنبال کار است هرچند ممکن است مهارت ها و تخصص های قبلی اش خریدار نداشته باشند اما باید بتواند نوعی کار مشخص مورد تقاضای بازار کار انجام دهد و گرنه بیکار خواهد ماند. چون کار مشخص از بین نرفته است و نخواهد رفت. کار مشخص موجد ارزش مصرف است و ارزش مصرف برای رفع این یا آن نیاز، بدین سان کار مشخص از بین رفتنی نیست. ساعی می‌گوید سرمایه دار آنها [کارگران یا پیشه وران و صنعتگران] را به «نیروی کاری خالص، بی‌اصل و نسب، به پرولتاریایی همه کاره و هیچ کاره تبدیل کرده است.» به عبارت دیگر ساعی در واقع می‌گوید که کار مشخص از بین رفته است! روشن است که یک رشته کارهای مشخص قدیمی از بین رفته اند و یک رشته کارهای مشخص کنونی هم از بین خواهند رفت. تکنیسین های مسئول کارت های سوراخ دار که در کامپیوترهای قدیمی کاربرد داشتند با تغییرات عظیمی که در فناوری کامپیوتر به وجود آمده اکنون دیگر وجود ندارند. همچنین حرفه عکاسی (غیر از عکاسی های هنری یا بسیار تخصصی) یا دباغی به شکل سابق یا درشکه رانی به صورت قدیم

تقریباً از میان رفته اند. محصولات و روندهای تولید دائماً تغییر می کنند و محصولات و روندهای تولید جدید جایگزین محصولات و روندهای قدیمی می شوند، یک رشته مهارت ها از بین می روند، اما کارهای مشخص جدید و مهارت های جدید - و به میزانی بیشتر و متنوع تر از گذشته - به وجود می آیند.

با تکامل ماشینیسیم و بویژه در سیستم تیلوری یک رشته مهارت های فردی کارگران کاربرد فردی خود را از دست دادند. یا این مهارت ها به صورت عملیات مکانیکی و غیره به ماشین ها منتقل شدند، یا به صورت «متد» (در معنی تیلوری آن) در آمدند یعنی روش های استاندارد شده کار که معمولاً با وسایل تولید جدید و در چارچوب تقسیم کار و تولید کارخانه ای قابل اجرا هستند و بدین طریق از اختیار کارگران خارج می شوند و به مالکیت سرمایه یا زیر کنترل آن در می آیند. اگر تیلوریسم را در نظر بگیریم حرف ساعی می تواند بیانگر بخشی از واقعیت باشد. اما او چند چیز را از نظر دور می دارد که باعث می شوند گفته او اساساً نادرست از آب درآید: یکی اینکه همواره مهارت های جدید و کارهای مشخص جدید به وجود می آیند که در گذشته وجود نداشتند، یعنی اگر کار مشخصی از میان می رود کار مشخص دیگری جای آن را می گیرد یا جذب کار مشخص جدیدی می شود. دوم اینکه روش های تیلور تنها در یک رشته تولیدات معین عملی هستند (اساساً در تولید انبوه محصولات و روندهای ناپیوسته) و نه در همه روندها. افزون بر آن، تیلوریسم حتی در مواردی هم که کاربرد دارد به خاطرات نتایج منفی اش (برای سرمایه دار) تا حدود زیادی تغییر کرده یا کنار گذاشته شده است. به هر حال تیلوریسم هرگز به دنبال آن نبود که کار مشخص را از میان بردارد بلکه آن را تکه تکه، قابل استاندارد، قابل سنجش دقیق و قابل کنترل می کرد و کارهای مشخص جدید هم به وجود می آورد مانند انواع کنترلرگران، مهندسان و تکنیسین های «متد» و غیره.

حال که دیدیم کار مشخص از میان نمی رود پس این «پرواز تجرید کار مشخص به کار مجرد» چیست؟ پرواز مورد نظر ساعی در عالم واقع صورت نمی گیرد، چون کار مشخص هرگز از میان نخواهد رفت. پس چنین پرواز تجریدی در عالم واقع، عالم مادی، وجود نخواهد داشت و صرفاً تصویری ذهنی است.

پرسشی که می تواند مطرح شود این است که پس کار مجرد چیست و چرا از آن سخن گفته می شود؟ پاسخ این است که کار مجرد نخست در توضیح ارزش کالا مطرح شده است. منظور از کالا محصولی است که برای مبادله یا فروش تولید می شود. هر کالائی واجد دو نوع ارزش است یکی ارزش مصرف کالاست که بیانگر توانائی آن در رفع یک نیاز انسانی است. هر کالا در همان حال دارای ارزش مبادله است که بیانگر امکان مبادله آن با کالای دیگر است. همان گونه که مارکس در جلد اول سرمایه - بویژه در فصل نخست - توضیح داده مبادله کالاهای مختلف با یکدیگر بیان یک نوع برابری میان آنهاست. اما مبنای این برابری نمی تواند خواص فیزیکی یا شیمیائی یا اندازه و شکل کالاهائی که با هم مبادله می شوند باشد. چون محصولاتی با خواص کاملاً متفاوت فیزیکی و شیمیائی و غیره با هم مبادله می شوند. به علاوه دو محصول عیناً یکسان به لحاظ خواص فیزیکی و شیمیائی و شکل و اندازه با هم مبادله نمی شوند. پس چه چیز مشترکی در کالاهای کاملاً مختلف به لحاظ خواص فیزیکی و شیمیائی و شکل و اندازه شان وجود دارد که باعث می شود با هم «برابر» باشند و در نتیجه با یکدیگر مبادله شوند؟ وجه مشترک بین کالاهائی که با هم مبادله می شوند این است که همه آنها محصول کارند. اما محصولات متفاوتی که با هم مبادله می شوند محصول کارهای مشخص متفاوتند، مقداری گندم با مقداری آهن مبادله می شود کار مشخص یا نوع کاری که برای تولید گندم انجام شده با کار مشخص یا نوع کاری که برای تولید آهن صورت گرفته فرق دارد. پس کار مشخص نمی تواند مبنای مبادله بین دو کالا باشد. بنابراین مبنای مبادله دو کالا با هم، کار مشخص نیست، بلکه این است که هر دو محصول کار به طور کلی اند یعنی محصول صرف کار یا کار مجرد هستند. یعنی به صرف اینکه هر دو محصول فعالیت انسانی، مصرف توانائی های جسمی و ذهنی انسان - برای تولید هستند. طبیعتاً در رابطه برابری ارزش دو کالا که با هم مبادله می شوند، معیار و اندازه ای کمی هم برای

سنجش ارزش وجود دارد و آن زمان کار است. از آنجا که برای تولید یک کالا، تولید کنندگان زیادی می‌توانند وجود داشته باشند که بازده کارهایشان متفاوت است و بنابراین زمان‌های متفاوتی برای تولید یک کالا صرف می‌کنند، معیار ارزش نه کار فردی برای تولید یک کالا، بلکه کار اجتماعاً لازم یا متوسط اجتماعی کار لازم برای تولید آن کالا است. به عبارت دیگر ارزش هر کالا را کار مجرد اجتماعاً لازم برای تولید آن تعیین می‌کند. کار مجرد وجود خارجی ندارد. کار مجرد تنها به صورت صرف فعالیت جسمی و ذهنی انسان برای تولید - مستقل از اینکه چه تولید می‌کند - تعریف می‌شود. آنچه بالا تر در مورد ارزش و کار مجرد و کار مشخص و زمان کار و غیره گفتیم الزاماً و صرفاً برای جامعه سرمایه داری نیست، بلکه برای جامعه ای است که در آن تولید کالائی یعنی تولید برای فروش حاکم است. به همین جهت است که در بحث ارزش هنوز از استثمار سخنی در میان نیست. کار مجرد ربط مستقیمی به استثمار ندارد.

پس ربط ارزش یا مبنای آن که کار مجرد است با جامعه سرمایه داری چیست؟ جامعه سرمایه داری جامعه ای است که در آن نه تنها تولید کالائی حاکم است بلکه نیروی کار - یعنی توانائی‌های جسمی و ذهنی انسان برای تولید - هم به کالا تبدیل شده است. در این جامعه کسانی وجود دارند که تنها صاحب نیروی کار و فاقد وسایل تولید و وسایل معیشت اند و کسان دیگری که صاحب وسایل تولید و قادر به خرید نیروی کار هستند. دسته دوم با خرید نیروی کار دسته اول و مصرف آن در تولید، ارزشی به دست می‌آورند که از ارزشی که برای نیروی کار پرداخته اند بیشتر است و این مازاد ارزش اضافی نام دارد.

دست‌آورد مهم و اساسی مارکس در اقتصاد سیاسی نه قانون ارزش و تجزیه و تحلیل کار مجرد، بلکه کشف ارزش اضافی است. قانون ارزش - کار پیش از مارکس نیز توسط اقتصاددانان کلاسیک، اسمیت، ریکاردو و دیگران بیان شده بود. البته مارکس قانون ارزش را کامل تر و دقیق تر از اقتصاد دانان پیش از خود بیان کرده است اما کار اساسی مارکس در اقتصاد سیاسی کشف ارزش اضافی و قانونمندی‌های آن است. اینکه کارگر نه کار خود بلکه نیروی کار خود را به سرمایه دار می‌فروشد و سرمایه دار با مصرف نیروی کار در روند تولید ارزشی بیش از ارزشی که برای خرید نیروی کار پرداخته به دست می‌آورد. اساس جامعه سرمایه داری و استثمار کار توسط سرمایه، قانون ارزش اضافی است و نه «پرواز تجرید کار مشخص به کار مجرد» که دیدیم بی معنی است. کار مجرد علاوه بر کاربردی که در توضیح قانون ارزش دارد به درک این موضوع نیز کمک می‌کند که تمامی محصولات نتیجه کارند، همه ثروت‌های جامعه، غیر از منابع طبیعی، محصول کارند. حتی خود سرمایه محصول کار است، سرمایه بیان کار فشرده گذشته، کار مرده است که در رابطه اجتماعی معینی به صورت وسایل تولید در مقابل کار زنده - کارگر مولد - قرار می‌گیرد. سرمایه به عنوان رابطه اجتماعی بیان کار بیگانه شده است.

ما مجبور بودیم نکات بالا را که در هر کتاب اقتصاد سیاسی مارکسی وجود دارد در اینجا تکرار کنیم تا نشان دهیم استعاره «پرواز تجرید کار مشخص به کار مجرد» که سعی همچون شاه کلیدی در دست گرفته و با آن می‌خواهد قفل مبارزه طبقاتی را بگشاید، در واقع هیچ چیزی را در این رابطه توضیح نمی‌دهد. کار مجرد چنانکه گفته شد مختص سرمایه داری نیست، بلکه بیانگر ارزش کالا در جامعه ای است که در آن تولید کالائی حاکم است. کار مجرد به خودی خود بیانگر استثمار نیست و افزون بر آن محصول مبارزه طبقاتی نیست (دست کم محصول مبارزه طبقاتی بین پرولتاریا و بورژوازی نیست). سرمایه داری کار مشخص را از میان بر نمی‌دارد. بی گمان با رشد تولید، بویژه ماشین‌یسیم، و رشد نیازها و تغییرات روش تولید کارهای مشخص نسبت به گذشته تغییر می‌کنند. برخی از کارهای مشخص از بین می‌روند، برخی از آنها با هم ترکیب می‌شوند و به صورت کار مشخص جدیدی در می‌آیند، برخی تجزیه می‌شوند و فعالیت‌ها و کارهای مشخص تازه ای ایجاد می‌کنند. به طور کلی در سیر تکامل جامعه سرمایه داری، تنوع کار مشخص و مهارت‌های مربوط به آن بیشتر و بیشتر می‌شود.

۳- «هویت کارگری»، «ایجاد رابطه ایجابی با سرمایه» و «سیالیت تاریخی»

ساعی معتقد است که مارکس با انترناسیونال اول به افق اتحاد کارگران جان بخشید. ولی انترناسیونال اول ساخته مارکس نبود و به قول خود مارکس – بی آنکه بخواهد تعارف تکه پاره کند- آفریده پرولتاریا بود: پرولتاریای پیشرو اروپا و آمریکا. این نهاد کمابیش در شرایطی که در بالا گفته شد شکل گرفت – درک وضعیت کارگری، درک شرایط رهایی کارگران، انتقال تجربیات بین المللی و آموزش و غیره.

ساعی می گوید: «این افق اتحاد که مارکس با انترناسیونال اول به آن جان می بخشد مبنای شکل گیری نوعی "هویت کارگری" گشت که زمینه ساز جافتادن قطعی طبقه در رابطه ایجایی خود با سرمایه در قرن بیستم بود. وجود این هویت کارگری و نهادهایی که در آنها عینیت می یافت، یعنی واسطه های اجتماعی طبقه، موجب ادغام هرچه بیشتر بازتولید نیروی کار در سیکل سرمایه گشت به طوری که از انقلاب آلمان (۱۹۱۹) تا مه ۱۹۶۸ فرانسه ما با دورانی روبرو شدیم که علیرغم افت و خیزها، شورش ها و انقلاب هایش، طبقه کارگر در مدیریت جامعه سهیم بود.»

رابطه ایجایی طبقه کارگر با سرمایه یعنی چه؟ ادغام هرچه بیشتر بازتولید نیروی کار در سیکل سرمایه یعنی چه؟ بازتولید نیروی کار همواره در سیکل سرمایه وجود دارد و ربطی به مبارزه طبقاتی و هویت کارگری ندارد. ببینیم سیکل سرمایه چیست: فرمول عمومی سیکل سرمایه رابطه پول – کالا – پول یا $M-C-M'$ است (فرمول از چپ به راست خوانده می شود) که در آن M علامت پول یا پول – سرمایه در آغاز سیکل است و C علامت کالا و $M-C$ به معنی تبدیل پول به کالا و $C-M'$ یا $C-M$ بیانگر تبدیل کالا به پول یا تحقق است. حال ببینیم این کالائی که پول سرمایه در آغاز سیکل می خرد چیست. ما در اینجا سیکل را برای سرمایه تولیدی توضیح می دهیم. کالائی که سرمایه – پول برای آغاز تولید سرمایه دارانه می خرد دو چیز است یکی وسایل تولید (ابزار کار، مواد خام، انرژی، مواد کمکی و غیره) و دیگری نیروی کار. با خرید این دو، یعنی فراهم شدن شرایط عینی و ذهنی کار (وسایل تولید و نیروی کار)، تولید می تواند صورت گیرد. محصولات این تولید که کالا هستند باید به فروش برسند تا پول یا سرمایه – پول به دست آید که از پول آغاز سیکل بیشتر است چون ارزش اضافی ناشی از استثمار نیروی کار به آن اضافه شده است. حال این پول جدید یا بخشی از آن دوباره به صورت سرمایه – پول سیکل جدیدی را آغاز می کند که معمولاً به لحاظ کمی غنی تر شده است. مارکس گاهی سیکل سرمایه را به صورت زیر نشان می داد: $M-C\{MP + LP\}$ در این فرمول MP بیانگر وسایل تولید و LP بیانگر نیروی کار و C' بیانگر کالای جدیدی است که در مؤسسه سرمایه دار تولیدی تولید شده و با پولی برابر M' که بیش از M است. خوب در این سیکل می بینیم که اصولاً حرکت سرمایه جز با بازتولید نیروی کار و نیز جز با بازتولید سرمایه ثابت که بیانگر وسایل تولید در شیوه تولید سرمایه داری است) امکان پذیر نیست. البته در این روند باید ارزش اضافی ایجاد گردد چون تولید سرمایه داری، تولید ارزش اضافی است. هر گاه این روند دچار اختلال گردد می گوئیم بحران رخ داده است.

معلوم نیست چرا ساعی می گوید «وجود این هویت کارگری و نهادهایی که در آنها عینیت می یافت، یعنی واسطه های اجتماعی طبقه، موجب ادغام هرچه بیشتر بازتولید نیروی کار در سیکل سرمایه گشت». هویت کارگری و نهادهایی که این هویت در آنها عینیت می یابد مثلاً اتحادیه ها و احزاب کارگری چه ربطی با ادغام یا ادغام هرچه بیشتر نیروی کار در سیکل سرمایه دارند؟! این احتمال هست که ساعی واژه نیروی کار را نه در مفهوم مارکسی آن بلکه در معنی روزنامه ای این کلمه که منظور خود کارگران یا نیروی انسانی جامعه است به کار برده باشد. حتی در این صورت نیز جمله او چیز روشنی بیان نمی کند. کارگران در جامعه سرمایه داری حتی اگر در مدیریت جامعه سهیم باشند بدین معنی است که در فلان شهرداری یا مجلس نمایندگانی دارند یا در اداره مؤسسات کارایی، پرداخت مستمری بیکاری، نظارت بر بهداشت و ایمنی کار، دادگاه های مربوط به روابط بین کارگر و کارفرما و غیره نقشی ایفا می کنند. به رغم این موارد کارگران هرگز در جامعه سرمایه داری نمی توانند در روند تولید و

بازتولید سرمایه، چگونگی انباشت و غیره دخالت کنند مگر اینکه به عنوان عامل و پادوی سرمایه دار این کار را انجام دهند. در آن صورت دیگر نمی‌توان از «هویت کارگری» سخن گفت! در ضمن موارد به اصطلاح سهیم بودن کارگران در مدیریت جامعه سرمایه داری - که ساعی با حسرت از آنها نام می‌برد -، در جوامع پیشرفته سرمایه داری، بویژه در اروپای غربی و شمالی و بخش مهمی از اروپای مرکزی و جنوبی - از بین نرفته اند و وجود دارند و عمل می‌کنند.

ساعی در ادامه داستان «هویت کارگری» اش می‌نویسد: «بحران سال‌های ۷۰ که مه ۶۸ نمودی از آن بود، این رابطه ایجابی را دستخوش تلاطم کرد و در بازسازی مناسبات سرمایه‌داری پس از آن، هویت کارگری، نهادها و مناسباتی که بیان آن بودند مورد حمله واقع شده و نتایج فجیعی در وضعیت کارگری ایجاد شد. هیچ نوع بازسازی‌ای [منظورش اساساً بازسازی «مناسبات سرمایه‌داری» است] بدون شکست کارگری ممکن نیست.»

این ادعای بزرگی است که بدون تحلیل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی طرح شده است آیا این حکم برای ایجاد ارباب ذهنی در خواننده نیست؟! موضوع روشن است، ساعی مناسبات سرمایه داری را مفروض می‌داند مناسباتی که از نظر او حدود یک قرن و نیم «بازسازی» شده است و این بازسازی بدون شکست جنبش کارگری ممکن نبوده است. از نظر او این سیر تحول محتوم بازسازی مناسبات سرمایه داری است. آیا این حکم پاشاندن تخم یأس انارشیزم نیست؟! ساعی که احتمالاً از تاریخ فرانسه اطلاع دارد باید بداند که بورژوازی به یک باره به قدرت حاکم در فراتسه تبدیل نشد، بلکه این روند حدود یک قرن طول کشید. آن هم با توجه به آنکه بورژوازی مهم ترین مالک وسایل تولید اجتماعی بود در حالی که کارگران فاقد مالکیت هرگونه وسایل تولیدند. چرا روند تحول انقلاب پرولتری باید یکسبه تحقق یابد و یا جنبش کارگری به نفع بازسازی مناسبات سرمایه داری برای همیشه شکست بخورد؟!

ساعی از یک سو می‌نویسد: «مارکس مشخصاً به آنان [کارگران] یادآوری می‌کرد که دیگر نباید خود را براساس سیستم اصناف فئودالی و مناسبات استاد شاگردی متکی بر نظام فئودالی تصور کنند بلکه باید بر موج خروشان صنعتی نیمه قرن نوزده تکیه زده و وحدتی را که بورژوازی اجباراً بنا به نیازهای رابطه استثمار خود، به آنها اهدا کرده، مبنای سرنگونی او قرار دهند.» (تکیه بر کلمات از ماست) و از سوی دیگر مبنای وحدت کارگران و «افق فرارفت از سرمایه» را چنین ترسیم می‌کند: «مارکس، در مانیفست، مصلحین اجتماعی و موعظه‌گرانی را که سیالیت تاریخی را نمی‌بینند و زحمتکشان را به دنیایی متصادم شده از ذهنشان فرامی‌خوانند به تمسخر می‌گیرد. او به وضوح می‌بیند که این سیالیت تاریخی، پایه و مبنای وحدت آتی پرولتاریا و لحظه‌ای تاریخی است که افق فرارفت از سرمایه را محتمل می‌سازد.

این افق اتحاد که مارکس با انترناسیونال اول به آن جان می‌بخشد، مبنای شکل‌گیری نوعی "هویت کارگری" گشت که زمینه‌ساز جافتادن قطعی طبقه در رابطه ایجابی خود با سرمایه در قرن بیستم بود. وجود این هویت کارگری و نهادهایی که در آنها عینیت می‌یافت، یعنی واسطه‌های اجتماعی طبقه، موجب ادغام هرچه بیشتر بازتولید نیروی کار در سیکل سرمایه گشت.» (تکیه بر کلمات از ماست)

بدین سان از یک سو طبق دیدگاه ساعی وحدت کارگران را بورژوازی اجباراً به آنها اهدا کرده و از سوی دیگر طبق توصیه مارکس (البته از قول ساعی) «سیالیت تاریخی» باید مبنای وحدت آتی پرولتاریا قرار گیرد. خواننده ای که می‌خواهد معنی کلمات ساعی را بفهمد از خود می‌پرسد اگر بورژوازی وحدت به کارگران اهدا کرده دیگر لازم نیست کارگران زحمتی برای وحدت بکشند، پس چرا ساعی دوباره از نقش «سیالیت تاریخی» برای ایجاد «وحدت آتی» پرولتاریا حرف می‌زند؟! شاید در این فاصله وحدت ذی قیمت اهدائی بورژوازی را گم کرده و حالا باید دست به دامن «سیالیت تاریخی» برای کسب مجدد آن شود!

ساعی اصطلاح «سیالیت تاریخی» را به کار می‌برد بی آنکه آن را تعریف کند. او بر آن است که این سیالیت تاریخی، که آن را نوعی «فرشته نگهبان» یا «خداوندگار تاریخ مدرن» تصور می‌کند، موجب اتحاد می‌شود یا «افق اتحاد» ایجاد می‌کند و اما عملکرد این وحدت و هویت طبقه کارگر (که قبلاً بورژوازی هدیه کرده بود و حالا سیالیت تاریخی آن را موجب گردیده) چیست؟ پاسخ را از ساعی بشنویم: «این افق اتحاد ... مبنای شکل‌گیری نوعی "هویت کارگری" گشت که زمینه‌ساز جافتادن قطعی طبقه در رابطه ایجابی خود با سرمایه در قرن بیستم بود وجود این هویت کارگری و نهادهایی که در آنها عینیت می‌یافت، یعنی واسطه‌های اجتماعی طبقه، موجب ادغام هرچه بیشتر بازتولید نیروی کار در سیکل سرمایه گشت به طوری که از انقلاب آلمان (۱۹۱۹) تا مه ۱۹۶۸ فرانسه ما با دورانی روبرو شدیم که علیرغم افت و خیزها، شورش‌ها و انقلاب‌هایش، طبقه کارگر در مدیریت جامعه سهیم بود.»

روشن است! از نظر ساعی عملکرد این سیالیت تاریخی که به کارگران وحدت و هویت بخشیده (هرچند بورژوازی قبلاً وحدت اهدا کرده بود) این است یا این بوده که «رابطه ایجابی بین کارگران و سرمایه» ایجاد کند و موجب «ادغام هرچه بیشتر باز تولید نیروی کار در سیکل سرمایه» گردد و «علیرغم افت و خیزها، شورش‌ها و انقلاب‌هایش، طبقه کارگر در مدیریت جامعه سهیم» شوند. البته تا مه ۱۹۶۸!

ساعی «سیالیت تاریخی» را تعریف نمی‌کند. ظاهراً مقاله او و گفتمان او ایجاب می‌کنند که این اصطلاح بی تعریف و گنگ باقی بماند. ما تلاش می‌کنیم مفهوم «سیالیت» و «سیالیت تاریخی» را باز کنیم. از نظر لغوی این مفهوم با حرکت و تداوم آن، تغییر شکل، پویایی، انطباق با شرایط، انعطاف و غیره ارتباط دارد. مفهوم حرکت در همه این معادل‌ها وجود دارد و بدون حرکت نمی‌توان از سیالیت، آن هم سیالیت تاریخی سخن گفت. اما واژه سیالیت – دست کم در نخستین تصاویری که در ذهن ایجاد می‌کند – تمامی مفهوم تغییر و حرکت را انتقال نمی‌دهد. حال ببینیم حرکتی که در آن اتحاد کارگری شکل گرفته یا می‌تواند شکل بگیرد چیست و عناصر و ویژگی‌های آن کدام اند. برخی عناصر یا مؤلفه‌های این روند که مورد تأیید ساعی هم هستند از این قرارند: کارگر مزدی، سرمایه، بورژوازی، استثمار، اجتماعی شدن کار یا تشدید این روند و غیره. ما هم همین روندها را بررسی می‌کنیم. یعنی روند ایجاد کارگر مزدی، سرمایه، بورژوازی و غیره و تأثیر متقابل آنها بر هم. این روند در متن وجود تولید کالائی با سلب مالکیت از تولید کنندگان خرد شهر و روستا، تمرکز مالکیت وسایل تولید در دست عده‌ای قلیل، به وجود آمدن کارگران مزدی که فاقد وسایل تولید و مجبور به فروش نیروی کار خود به صاحبان وسایل تولیدند، با تحول روند تولید و سازماندهی کار، تشدید و تکامل تقسیم کار، اجتماعی شدن هرچه بیشتر تولید و گردهم آمدن توده‌های کارگران مزدی در زیر یک سقف، با تمرکز هرچه بیشتر تولید و سرمایه و غیره تشخیص و تعیین می‌یابد. کارگر مدرن و سرمایه دارمدرن در این روند به عنوان کارگزاران اقتصادی تعیین و هویت می‌یابند. استثمار کار توسط سرمایه در این روند صورت می‌گیرد. اما چنانکه دیدیم، این روند، و به طور مشخص گردهم آمدن کارگران در زیر یک سقف و اینکه همگی توسط سرمایه استثمار می‌شوند یا حتی سازمان‌یابی اجتماعی آنها در روند تولید سرمایه دارانه بخودی خود موجب وحدت آنها نمی‌شوند و به طریق اولی موجب هویت مستقل دادن به آنها نیز نمی‌گردند. کارگر در این روند مانند ابزار تولید است گیریم ابزار زنده و نه بیجان. کارگر یا نیروی کار او در روند تولید سرمایه داری جزئی از سرمایه است: آن چیزی است که در اصطلاح اقتصاد سیاسی مارکسی سرمایه متغیر نامیده می‌شود. هویت کارگر تنها از زمانی معنی و تعیین پیدا می‌کند که کارگر نه به عنوان جزئی منفعل از این روند، نه به عنوان «سرمایه متغیر»، نه به عنوان صرفاً کارگزار اقتصادی یا دقیق‌تر بگوئیم همچون جزئی از سرمایه، بلکه همچون سوژه‌ای در مقابل این روند قد علم کند. درک کارگر از موقعیت خود، درک شرایط و منافع مشترکی که با همگنان خود دارد، مبارزه مشترک او و دیگر هم‌سرنوشتانش برای دستیابی به منافع مشترک به ضد دشمن مشترک و مبارزه برای تغییر شرایط است که به کارگر

هویت مستقل می‌دهد نه حل شدن او در روندهائی که سرمایه و بورژوازی به وجود آورده اند و می‌آورند، نه ادغام او در سیکل بازتولید سرمایه که نه تنها پس از استقرار سرمایه داری تحصیل حاصل است، بلکه سرچشمهٔ بردگی کارگر است. بی‌گمان کارگر در شرایطی که بورژوازی و سرمایه به وجود آورده اند عمل می‌کند اما هویت او در تلاش برای مقابله با این شرایط معنی می‌یابد.

حال ببینیم این حرکت را می‌توان با «سیالیت» یا «سیالیت تاریخی» توصیف کرد؟ اگر سیالیت را به معنی حرکت بی‌وقفه – مانند حرکت مایعات –، انطباق با شرایط و انعطاف، تغییر شکل مداوم مثلاً تبدیل شدن به سیل بنیان کن یا جویبار آرام، گرداب پیچان یا استخر، تگرگ یا بخار و غیره در نظر بگیریم آری، می‌توان در مواردی از این اصطلاح یا استعاره استفاده کرد. اما نخستین درکی که از واژهٔ سیالیت در ذهن ایجاد می‌شود حرکت آرام و انعطاف و انطباق با شرایط است و نه برخورد و درهم شکستن و پیشروی قهرآمیز. حرکت کارگران و دیگر طبقات زیر ستم و استثمار و به طور کلی حرکت تاریخ همواره توأم با جهش، بر خورد، درهم شکستن یا شکسته شدن، خشونت، گسست و غیره بوده است و حرکت کارگری را نمی‌توان حرکتی همواره ملایم و منعطف و پیوسته و با تحول آرام فرض کرد (چیزی که معمولاً در وهلهٔ نخست از واژهٔ سیالیت به ذهن متبادر می‌شود). حرکت اجتماعی، همچنان که حرکت در طبیعت، هم آرام است هم تند، هم پیوسته است هم توأم با گسست، هم سازنده است و هم ویرانگر. تکیهٔ یک جانبه بر هر وجه آن به نتیجه‌گیری‌های نادرست نظری و عملی می‌انجامد. به همین جهت از دید ما بجای سیالیت یا سیالیت تاریخی مناسب‌تر این است که از اصطلاحات حرکت، پویائی، تغییر و غیره استفاده شود که معنی و اشکال مختلف آن برای همه روشن است. اما حتی اگر اصطلاح سیالیت را به کار می‌بریم درست این است که آن را در معنی کامل آن به کار بریم: سیالیت علاوه بر توضیحات و معانی‌ای که در بالا ذکر شد به معنی تغییر خود حرکت هم هست (البته این معنی در نگاه اول دیده نمی‌شود)، یعنی مثلاً تبدیل حرکت مسالمت آمیز به قهر آمیز، تبدیل تغییرات کمی به تغییرات کیفی و غیره.

آنچه هرگز نباید از نظر دور نگاه داشته شود این است که هویت طبقهٔ کارگر اساساً در تقابل با بورژوازی و با سرمایه می‌تواند هویتی حقیقی باشد. یعنی در رابطهٔ سلبی و نفی سرمایه و بورژوازی و نه در رابطهٔ ایجابی با سرمایه و ادغام در جامعهٔ سرمایه داری چنانکه ساعی با نوستالژی بیان می‌کند. او می‌نویسد: «[هویت کارگری] ... زمینه ساز جا افتادن قطعی طبقه [کارگر] در رابطهٔ ایجابی خود با سرمایه در قرن بیستم بود. وجود این هویت کارگری و نهادهایی که در آنها عینیت می‌یافت، یعنی واسطه‌های اجتماعی طبقه، موجب ادغام هرچه بیشتر بازتولید نیروی کار در سیکل سرمایه گشت.»

بدین سان، ساعی ایجاد «رابطهٔ ایجابی با سرمایه» را محصول هویت کارگری می‌داند که از طریق نهادهای کارگری موجب ادغام نیروی کار در سیکل سرمایه گردید! این گزاره چه به شکل توصیفی گفته شده باشد یعنی منظور بیان یک امر واقع تاریخی باشد و چه به صورت تجویزی و یا به عنوان یک رهنمود مطرح گشته باشد، گزاره‌ای کاملاً نادرست است! بویژه که این روند «ادغام» به مارکس و انترناسیونال اول هم نسبت داده شده است! نگاهی به اساسنامهٔ انترناسیونال اول (۱۸۶۴) و اصلاحیه‌های کنفرانس لندن (۱۸۷۱) و کنگرهٔ لاهه (۱۸۷۲) مغایرت کامل روح و لفظ اسناد پایه‌ای انترناسیونال را با چیزی که ساعی به آنها نسبت می‌دهد آشکار می‌سازد. بد نیست نگاهی به پیام گشایش انترناسیونال اول (۱۸۶۴)، اساسنامهٔ آن، قطعنامهٔ کنفرانس لندن و اصلاحیه‌هایی که در کنگرهٔ لاهه به تصویب رسیدند بیاندازیم.

مارکس در «پیام گشایش اتحادیهٔ بین‌المللی کارگران (انترناسیونال اول)» گفت: «اربابان زمین و اربابان سرمایه همواره امتیازات سیاسی‌شان را برای دفاع از انحصار اقتصادی خود و جاودانه کردن آن و به بردگی کشاندن کار به کار خواهند بست. بنابراین به دور از پیشبرد رهایی کار هر مانعی را که ممکن است برای سد کردن راه آن قرار خواهند داد. ... از این رو فتح قدرت سیاسی به وظیفهٔ بزرگ طبقات کارگر تبدیل شده است. به نظر می‌رسد که آنان [طبقات کارگر] این موضوع را درک کرده اند زیرا در

انگلستان، آلمان، ایتالیا و فرانسه تجدید حیاتی در این زمینه رخ داده و تلاش های همزمانی برای سازماندهی سیاسی حزب کارگران در حال انجام یافتن است.»

بدین سان ضرورت متشکل شدن کارگران در حزب سیاسی انقلابی خود و ضرورت مبارزه سیاسی برای برانداختن سرمایه داران و زمینداران و تسخیر قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر از آغاز تشکیل انترناسیونال مطرح بوده و تصریح گردیده است. در اسناد انترناسیونال از «ادغام کارگران در سیکل سرمایه» و ایجاد «رابطه ایجابی» با سرمایه سخنی در میان نیست، بلکه برانداختن انقلابی قدرت سیاسی سرمایه داران و زمینداران همچون وظیفه بزرگ تاریخی پرولتاریا مطرح است. یک نکته مهم تاریخی نیز در جملات بالا وجود دارد و آن اینکه برخلاف نظرات آنارشیست ها و پیروان آنها در درون جنبش کارگری و کمونیستی، و به طور کلی برخلاف دیدگاه همه کسانی که با تشکل سیاسی و اتحادیه ای کارگران مخالفند، احزاب سیاسی کارگران – همچنان که اتحادیه ها – به لحاظ تاریخی نخست توسط خود کارگران تأسیس شدند و نه از سوی روشنفکرانی که چنین سازمان هایی را به اسم کارگران ایجاد و آن را به کارگران تحمیل کرده باشند و یا کارگران را به چنین احزاب یا اتحادیه هایی برای پیشبرد منافع ویژه روشنفکران و غیره جلب کرده باشند. بی تردید چنین پدیده هایی وجود داشته اند و می توانند وجود داشته باشند، اما نخستین احزاب کارگری در اروپا و آمریکا و در بسیاری کشورهای دیگر توسط خود کارگران پیشرو تأسیس گردیدند. مسئولیت کارهای خوب یا بد این احزاب و خدمت یا خیانت آنها نیز برعهده هم کارگران و هم روشنفکران انقلابی ای است که در تأسیس و در روند پراتیک سیاسی این احزاب همراه و هم‌رزم کارگران بوده اند و در واقع روشنفکران طبقه کارگر به شمار می‌روند.

در مقدمه اساسنامه انترناسیونال می‌خوانیم:

«نظر به اینکه: رهایی طبقات کارگر باید به دست خود کارگران صورت گیرد، مبارزه برای رهایی طبقات کارگر نه به معنی مبارزه ای برای امتیازات و انحصارات طبقاتی، بلکه برای حقوق و وظایف برابر و الغای هرگونه نظام طبقاتی است؛ انقیاد اقتصادی انسان کارکن به انحصارگران وسایل کار، یعنی منابع زندگی، بنیاد بردگی در همه اشکال آن، سیه روزی های اجتماعی، تباهی فکری و وابستگی سیاسی است؛ بنابراین رهایی اقتصادی طبقات کارگر آن هدف بزرگی است که هر جنبش سیاسی باید همچون وسیله ای به تبعیت آن درآید؛ همه تلاش های تاکنونی در جهت این هدف بزرگ، به دلیل نبود همبستگی بین تقسیمات متعدد کار در یک کشور و نبود پیوند برادرانه وحدت بین طبقات کارگر کشورهای مختلف، شکست خورده است؛ رهایی کار نه مسأله ای محلی و ملی، بلکه اجتماعی است که همه کشورهایی را که در آنها جامعه مدرن مستقر شده دربرمی‌گیرد و حل این مسأله به همکاری نظری و عملی پیشرفته ترین کشورها بستگی دارد؛ تجدید حیات کنونی طبقات کارگر در صنعتی ترین کشورهای اروپا، در عین بیدار کردن امیدهای تازه، بیانگر هشدار رسمی برای پرهیز از اشتباهات کهن و فراخوانی فوری به منظور متحد کردن جنبش هایی است که هنوز جدا از هم و پراکنده اند؛ بنا به این دلایل:

اتحادیه بین المللی کارگران بنا نهاده شده است.» در اینجا می‌بینیم که مارکس – که نویسنده پیش نویس این سند بوده – و تصویب کنندگان آن که نمایندگان کارگران پیشرو انگلستان، آلمان، فرانسه، ایتالیا، اتریش، مجار، روسیه، آمریکا و غیره بودند، نبود همبستگی میان کارگران یک کشور و عدم پیوند میان کارگران کشورهای گوناگون را علت شکست جنبش های کارگران برای رهایی اقتصادی طبقه کارگر می‌دانستند. همچنین به روشنی دیده می‌شود که پراکندگی و عدم وحدت کارگران اجتناب ناپذیر تلقی نشده و از بورژوازی نیز تقاضای «اهدای وحدت» به کارگران نکرده یا کارگران را به ادغام در به اصطلاح «وحدتی» که بنا به ادعای ساعی بورژوازی به آنها «هدا کرده» فرانخوانده اند! در اینجا ایجاد وحدت و تشکل امری ممکن تلقی شده که به آگاهی و خواست خود کارگران بستگی دارد. در قطعنامه انترناسیونال در کنفرانس لندن (۱۸۷۱) در مورد «عمل سیاسی طبقه کارگر» نخست بر نکات زیر تأکید می‌شود:

-رهائی اقتصادی طبقه کارگر هدف بزرگی است که هر جنبش سیاسی باید همچون وسیله ای در خدمت آن باشد،
- اربابان زمین و اربابان سرمایه همواره امتیازات سیاسی خود را برای دفاع از انحصار اقتصادی خود و جاودانه کردن آن به کار خواهند بست... از این رو فتح قدرت سیاسی به وظیفه بزرگ طبقه کارگر تبدیل شده است،

- رهائی اجتماعی طبقات کارگر از رهائی سیاسی آنها جدائی ناپذیر است،

- اینکه طبق مفاد اساسنامه انترناسیونال تمام شاخه های آن در انگلستان، در اروپای قاره ای و در آمریکا وظیفه دارند نه تنها همچون مراکزی برای سازماندهی رزمده طبقه کارگر عمل کنند بلکه در کشورهای مربوط خود از هر جنبش سیاسی که گرایش به تحقق هدف نهائی طبقه کارگر یعنی رهائی اقتصادی این طبقه دارد پشتیبانی نمایند،

- با توجه به حضور ارتجاع افسار گسیخته ای که با خشونت هر تلاش برای رهائی از جانب کارگران را درهم می شکند و با فخر وحشیانه خواهان حفظ امتیازات طبقاتی طبقات دارا و سلطه سیاسی ناشی از آن است،

- اینکه با توجه به قدرت جمعی طبقات دارا، طبقه کارگر نمی تواند به مثابه یک طبقه عمل کند مگر اینکه خود را در یک حزب سیاسی متمایز از و مخالف با همه احزابی که طبقات دارا تشکیل داده اند، متشکل کند،

- اینکه تشکل پرولتاریا در یک حزب سیاسی برای تضمین انقلاب اجتماعی پرولتاریا یعنی الغای طبقات اجتناب ناپذیر است،

- اینکه تشکل نیروهائی که طبقه کارگر تاکنون توسط مبارزات اقتصادی خود ایجاد کرده باید در عین حال همچون اهرمی در مبارزه او علیه قدرت سیاسی زمینداران و سرمایه داران به خدمت گرفته شوند،

[بر اساس موارد بالا] کنفرانس [انترناسیونال در لندن] به همه اعضای انترناسیونال خاطر نشان می کند: در حالت رزمندگی طبقه کارگر، جنبش اقتصادی و عمل سیاسی او به گونه جدائی ناپذیری متحدند. سرانجام به اصلاحیه ماده ۷ اساسنامه که در کنگره انترناسیونال در لاهه در سال ۱۸۷۲ به تصویب رسید توجه می کنیم. در اینجا ماده ۷ در اساسنامه ۱۸۶۴ و تغییر یافته آن در ۱۸۷۲ را می آوریم: «ماده ۷- [۱۸۶۴] از آنجا که پیروزی جنبش کارگران در هر کشور تنها از طریق نیروی اتحاد و تشکل تضمین می گردد و از سوی دیگر نظر به اینکه مؤثر بودن شورای عمومی انترناسیونال بستگی زیادی به این دارد که آیا این شورا با تعداد کمی مرکزهای ملی اتحادیه های کارگری در ارتباط است یا با تعداد زیادی از جمعیت های کوچک و نامرتبط، اعضای اتحادیه بین الملل حداکثر کوشش خود را به عمل خواهند آورد که جمعیت های پراکنده کارگری را در کشورهای خود، در اتحادیه های ملی، که از طریق ارگان های مرکزی ملی نمایندگی می شوند، متشکل سازند. بدیهی است که کاربست این رهنمود به قوانین ویژه هر کشور، و جدا از موانع قانونی، به اینکه هر جمعیت محلی مستقل حق دارد به طور مستقیم با شورای عمومی ارتباط برقرار کند، بستگی دارد.»

ماده بالا در کنگره لاهه ۱۸۷۲ انترناسیونال به صورت زیر اصلاح گردید: «طبقه کارگر در مبارزه اش به ضد قدرت مشترک طبقات دارا نمی تواند به مثابه طبقه عمل کند مگر اینکه خود را در یک حزب سیاسی، متمایز از و مخالف با احزاب کهنی که طبقات دارا تشکیل داده اند متشکل سازد. این تشکل طبقه کارگر در یک حزب سیاسی برای تضمین پیروزی انقلاب اجتماعی و هدف نهائی آن یعنی الغای طبقات، اجتناب ناپذیر است. ترکیب [اتحاد یا ائتلاف] نیروهائی که طبقه کارگر تاکنون با مبارزات اقتصادی خود به وجود آورده است باید در عین حال همچون اهرمی برای مبارزه او به ضد قدرت سیاسی زمینداران و سرمایه داران به خدمت گرفته شوند. اربابان زمین و اربابان سرمایه همواره امتیازات سیاسی خود را برای دفاع از انحصار اقتصادی خود و جاودانه کردن آن و به بردگی کشاندن کار به کار خواهند بست. از این رو فتح قدرت سیاسی به وظیفه بزرگ طبقه کارگر

تبدیل شده است.» (خواننده برای مطالعه متن کامل اسناد فوق و برخی اسناد دیگر انترناسیونال اول می‌تواند به سایت آذرخش مراجعه کند).

به روشنی دیده می‌شود که قرابتی بین آنچه ساعی در مورد انترناسیونال اول می‌گوید (ادعاهای مربوط به ادغام نیروی کار در سیکل سرمایه، اینکه بورژوازی وحدت به کارگران اهدا کرده، رابطه‌ی ایجابی کارگر با سرمایه و غیره) با اهداف و عملکرد انترناسیونال وجود ندارد. مفاد اسناد انترناسیونال، که آنها را به تفصیل نقل کردیم، نقطه‌ی مقابل اظهارات ساعی در این مواردند. همچنین به روشنی دیده می‌شود که «چپ حزبی» و «برنامه‌گرایان» و غیره – که ساعی از آنها گریزان است و با پیگیری علیه آنها مبارزه می‌کند – یعنی سازمان‌ها و جریان‌هایی که ضرورت تشکیل و وحدت کارگران در حزب سیاسی و انقلابی کارگری را مطرح می‌کنند، تا آنجا که از ضرورت حزب و ضرورت برنامه و ضرورت عمل سیاسی طبقه کارگر برای فتح سیاسی سخن می‌گویند همان پیام‌های انترناسیونال اول را مطرح می‌سازند در حالی که ساعی در جهت مخالف آن گام بر می‌دارد و تأسف بارتر اینکه این مواضع خود را به انترناسیونال اول و به مارکس نسبت می‌دهد.

ممکن است دید ساعی این باشد که آموزه‌های انترناسیونال که در بالا برخی از مهم‌ترین آنها را آوردیم اکنون دیگر کهنه شده و کاربردی در مبارزه طبقاتی امروز ندارند. اگر چنین باشد، درست این است که ساعی به صراحت کهنه شدن اصول و آموزه‌های انترناسیونال را اعلام و آلترناتیو خود را بیان کند نه اینکه مواضع و دیدگاه‌هایی مخالف لفظ و روح انترناسیونال را به انترناسیونال و به مارکس نسبت دهد.

۴- ادعای ساعی در مورد تبدیل شدن اندیشه مارکس به یک ایدئولوژی جامد در سوسیال دموکراسی آلمان با چرخش انقیاد صوری به انقیاد واقعی و تبعات آن در جامعه سرمایه‌داری ساعی مدعی است که: «اندیشه مارکس در سوسیال دموکراسی آلمان با چرخش انقیاد صوری به انقیاد واقعی و تبعات آن در جامعه سرمایه‌داری، به یک ایدئولوژی جامد تبدیل شد» تبدیل انقیاد صوری به انقیاد واقعی – که در آلمان از نیمه اول سده نوزدهم و یا دست کم از زمان بیسمارک وجود داشت. انقیاد واقعی به سرمایه به معنی تکامل سرمایه صنعتی است که در سه دهه آخر سده نوزدهم در آلمان سریع بود طوری که در آغاز سده بیستم و در سال‌های پیش از جنگ جهانی اول آلمان به لحاظ صنعتی هم از فرانسه و هم از انگلستان پیشرفته‌تر بود. آیا اندیشه مارکس با انقیاد واقعی به سرمایه که ملازم سرمایه‌داری پیشرفته است انطباق ندارد و با انقیاد صوری به سرمایه بیشتر خوانائی دارد؟! معنی ادعای فوق، که نظر ساعی است، این است که در آغاز تشکیل حزب سوسیال دموکرات آلمان یعنی در سال ۱۸۶۹ (سال تشکیل حزب کارگری سوسیال دموکرات آلمان – آیزناخرها) در جامعه آلمان انقیاد صوری کار به سرمایه حاکم بود و بعدها یعنی مثلاً از پایان سده نوزدهم و آغاز سده بیستم و یا مثلاً از حدود سال ۱۹۱۲ یا ۱۹۱۴ که مشی بورژوائی کاملاً بر این حزب حاکم شد در آلمان از نظر اقتصادی انقیاد واقعی کار به سرمایه برقرارگردید و این حاکمیت مشی بورژوائی بر حزب سوسیال دموکرات آلمان ظاهراً ناشی از «تبعات انقیاد واقعی کار [به سرمایه]» بوده است. این ادعا متکی بر پیش فرض‌هایی است که نه از نظر تاریخ تحول اقتصادی و اجتماعی با واقعیات انطباق دارند و نه تحولات نظری و ایدئولوژیک در حزب سوسیال دموکرات آلمان یا زمینه‌های مادی آن را توضیح می‌دهند.

ساعی مفهوم انقیاد صوری و انقیاد واقعی کار به سرمایه را روشن نمی‌کند و نمی‌گوید «تبعات» انقیاد واقعی چه هستند و چگونه بر یک حزب سیاسی اثر و آن هم اثر تعیین‌کننده می‌گذارند. افزون بر آن، از حکم ساعی می‌توان به این نتیجه هم رسید که در زمانی که به گمان او انقیاد صوری کار به سرمایه حاکم بوده (یعنی آلمان کشوری عقب مانده بوده – چون انقیاد صوری کار به سرمایه به معنی عقب ماندگی جامعه است)، حزب سوسیال دموکرات کمابیش حزبی سوسیالیستی بوده و از وقتی که در آلمان

انقیاد صوری کار به سرمایه به انقیاد واقعی تحول یافته به عبارت دیگر هنگامی که آلمان به کشوری پیشرفته از لحاظ سرمایه داری مبدل شده حزب سوسیال دموکرات به حزبی بورژوازی مبدل گشته است!

ما در این قسمت از نوشته با توضیحات تئوریک اقتصادی و تاریخی نشان خواهیم داد که در زمان تشکیل حزب سوسیال دموکرات آلمان، در آن کشور نه انقیاد صوری بلکه انقیاد واقعی کار به سرمایه حاکم بوده است و چنین تحولی در سه یا چهار دهه بعدی صورت نگرفته تا در اثر تبعات آن یا مقارن با تبعات آن، اندیشه مارکس به ایدئولوژی جامدی در حزب سوسیال دموکرات آلمان تبدیل شده باشد! اما نخست به توضیح انقیاد صوری و انقیاد واقعی کار به سرمایه می‌پردازیم تا برای خوانندگانی که احتمالاً با این مفاهیم آشنا نیستند یا نسبت به آنها حضور ذهن ندارند، دیدگاه ساعی در این مورد و برخورد ما به آن دیدگاه روشن تر و دقیق تر گردد. انقیاد صوری و انقیاد واقعی کار به سرمایه چیستند؟ اینها اصطلاحاتی در اقتصاد سیاسی مارکسی هستند و خوب است که توضیح شان را از زبان خود مارکس بشنویم. پیش از این کار به طور گذرا خاطر نشان می‌کنیم اصطلاحات انقیاد صوری و انقیاد واقعی کار به سرمایه که از سوی برخی مترجمان به تبعیت صوری و تبعیت واقعی کار از سرمایه نیز ترجمه شده اند، ترجمه های دقیقی نیستند (به پانوش (2) نگاه کنید). اما ما برای پرهیز از بحث لفظی فعلاً همین دو اصطلاح را به کار می‌بریم.

از دیدگاه تاریخ تکامل سرمایه داری، مارکس انقیاد صوری کار به سرمایه را ملازم با آغاز شکل گیری این شیوه تولید در جامعه می‌داند که در تکامل بیشتر سرمایه داری به انقیاد واقعی کار به سرمایه تبدیل می‌شود. او در جلد اول سرمایه، فصل ۱۳ (تعاون)، می‌نویسد: «... در آغاز، انقیاد کار به سرمایه صرفاً نتیجه صوری این واقعیت بود که کارگر بجای آنکه برای خود کار کند برای سرمایه دار و در نتیجه زیر فرمان او کار می‌کند. با همکاری میان شماری از کارگران مزدی [یعنی با اجتماعی تر شدن کار و اینکه شمار زیادی کارگر در روند واحدی کار کنند]، فرماندهی سرمایه همچون یک ضرورت برای انجام روند کار، همچون شرطی واقعی برای تولید، تکامل می‌یابد. از آن زمان به بعد، فرمان های سرمایه دار در میدان تولید آنچنان اجتناب ناپذیر می‌گردند که فرمان های سردار در میدان جنگ. هرگونه کار مستقماً اجتماعی یا مشترک، در مقیاس بزرگ، کمابیش نیازمند یک اتوریته سمت دهنده [اداره کننده] است تا عملکرد هماهنگ فعالیت های افراد را تضمین کند و وظایف یا عملکرد های عامی را که منشأ آنها حرکت یک ارگانیسم کلی تولید در تمایز با حرکت اعضای جداگانه آن است به اجرا درآورد. یک ویولن نواز رهبر خودش است اما ارکستر به رهبری جداگانه نیاز دارد. از لحظه ای که کار زیر کنترل سرمایه به کار تعاونی تبدیل می‌شود، مدیریت، سرپرستی و هماهنگ سازی به یکی از عملکردهای سرمایه تبدیل می‌گردد و هنگامی که چنین شد ویژگی های خاصی پیدا می‌کند.»

مارکس سپس می‌گوید کنترلی که از سوی سرمایه دار بر کار و کارگر اعمال می‌شود دو جنبه دارد یکی هماهنگ سازی روند تولید به عنوان یک ارگانیسم یعنی هماهنگ کردن فعالیت فردی اعضا با عملکرد هیأت مولد به طور کلی و دیگری مقابله با مقاومت کارگران و اعمال فشار برای استثمار بیشتر (چون هدف تولید سرمایه داری استثمار حداکثر ارزش اضافی است). بدین سان انقیاد صوری کار به سرمایه و انقیاد واقعی کار به سرمایه رابطه نزدیکی با تولید ارزش اضافی و چگونگی استثمار آن، یعنی تولید ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی دارند. از این رو توضیحات مارکس در مورد انقیاد صوری و انقیاد واقعی کار به سرمایه در کنار یا بهتر بگوئیم در متن بحث او درباره تولید ارزش اضافی مطلق و نسبی صورت می‌گیرند که بخشی از آنها را در اینجا می‌آوریم. مارکس در فصل ۱۶ کتاب سرمایه، تولید ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی و رابطه میان آنها را چنین توضیح می‌دهد: «طولانی کردن زمان کار روزانه فراتر از نقطه ای که در آن کارگر درست به اندازه ارزش نیروی کار خودش تولید کرده و تصاحب این کار اضافی توسط سرمایه، تولید ارزش اضافی مطلق نامیده می‌شود. تولید ارزش اضافی مطلق، شالوده

عمومی نظام سرمایه داری و نقطهٔ عزیمت تولید ارزش اضافی نسبی را تشکیل می‌دهد. این آخری، تقسیم زمان کار روزانه به دو بخش کار لازم و کار اضافی را مفروض می‌دارد. [در تولید ارزش اضافی نسبی] برای افزایش زمان کار اضافی، زمان کار لازم با کاربست روش‌های کوتاه‌تر می‌گردد به طوری که معادل مزد کارگر در زمان کمتری تولید شود. تولید ارزش اضافی مطلق منحصرأً به گرد طولانی بودن زمان کار روزانه می‌چرخد؛ در تمایز با آن، تولید ارزش اضافی نسبی روندهای فنی کار و ترکیب [گروه بندی] جامعه را کاملاً دگرگون می‌سازد. بنابراین ارزش اضافی نسبی شیوه ای خاص، شیوهٔ تولید سرمایه داری، شیوه ای را طلب می‌کند که همراه با روش‌ها، وسایل و شرایطش به طور خودبخودی بر پایه ای که انقیاد صوری کار به سرمایه فراهم ساخته قد علم کند و تکامل یابد. در سیر این تکامل، انقیاد صوری جای خود را به انقیاد واقعی کار به سرمایه می‌دهد. [کار از زیر مجموعهٔ صوری یا رسمی سرمایه به زیرمجموعهٔ واقعی آن تبدیل می‌شود].

کافی است صرفاً به برخی اشکال دورگه *Zweitterformen* [دو جنسیتی - بینابینی] رجوع کنیم که در آنها گرچه کار اضافی از طریق اجبار مستقیم از تولید کننده استثمار نمی‌شود، [ولی] تولید کنندهٔ مستقیم هنوز رسماً به تبعیت سرمایه درنیامده است. در چنین اشکالی سرمایه هنوز کنترل مستقیم بر روند کار را به دست نیاورده است. در کنار تولید کنندگان مستقلی که صنایع دستی و کشاورزی خود را به شیوهٔ کهن به پیش می‌برند، رباخوار و تاجر با سرمایهٔ ربائی یا سرمایهٔ تجاری پرسه می‌زنند و مانند انگل از آنان تغذیه می‌کنند. سلطه [اغلبه] این شکل از استثمار در یک جامعه با شیوهٔ تولید سرمایه داری منافات دارد، گرچه این شکل می‌تواند نقش یک گذار به سرمایه داری را ایفا کند همان گونه که در پایان سده های میانه کرد. سرانجام همان گونه که «صنعتِ خانگی» مدرن نشان داده است برخی از اشکال بینابینی در اینجا و آنجا در پس زمینهٔ صنعت مدرن بازتولید می‌شوند هرچند چهرهٔ آنها کاملاً تغییر کرده است.

انقیاد صوری کار به سرمایه [زیر مجموعه بودن صوری کار نسبت به سرمایه]، برای تولید ارزش اضافی کفایت می‌کند، یعنی مثلاً کافی است که پیشه‌ورانی که قبلاً به حساب خود کار می‌کردند یا شاگرد یک استاد کار بودند، به عنوان کارگر مزدی زیر کنترل مستقیم یک سرمایه دار درآیند. از سوی دیگر دیدیم که چگونه روش‌های تولید ارزش اضافی نسبی در همان حال روش‌های ارزش اضافی مطلق اند. از این بالاتر، طولانی کردن مفرط [نامحدود] زمان کار روزانه به محصول ویژهٔ صنعت بزرگ تبدیل شده است. به طور کلی می‌توان گفت که شیوهٔ خاص تولید سرمایه داری از زمانی که این شیوه تمامی یک شاخهٔ صنعتی و از این بیشتر از هنگامی که همهٔ شاخه‌های مهم صنعتی را تسخیر کرده باشد دیگر صرفاً تولید ارزش اضافی نسبی نیست. در آن زمان شیوهٔ خاص تولید سرمایه داری به شکل عام، شکل غالب اجتماعی روند تولید تبدیل می‌گردد. شیوهٔ خاص تولید سرمایه داری به مثابهٔ روش تولید ارزش اضافی نسبی تنها در دو حالت عمل می‌کند، نخست در ابتدا یعنی تا آنجا که صناعی را که قبلاً به طور صوری به تبعیت سرمایه درآمده بودند تسخیر می‌کند و دوم تا آنجا که صنایع تسخیر شده از طریق تغییر روش‌های تولید به انقلابی شدن ادامه دهند.»

بدین سان روشن است که از نظر مارکس انقیاد صوری کار به سرمایه زمانی است که روند تولید به زیر سلطهٔ سرمایه یعنی شکل خاص تولید سرمایه داری درنیامده باشد؛ البته این منافی روند تصاحب ارزش اضافی نیست. شکل خاص تولید سرمایه داری با اجتماعی شدن روند تولید، گسترش و سلطهٔ روش تولید ارزش اضافی نسبی مشخص می‌شود. درست است که پس از سلطهٔ ارزش اضافی نسبی در یک شاخه یا شاخه‌های مهم تولید دوباره استثمار به صورت تولید ارزش اضافی مطلق یعنی طولانی کردن زمان کار می‌تواند رخ دهد و رخ می‌دهد (بویژه در مستعمرات یا کشورهای زیر سلطه و نیز در شرایط بحران در کشورهای پیشرفته و یا همان گونه که مارکس می‌گوید مثلاً استثمار کار کودکان و غیره) اما این حالت با عقب ماندگی تولید در آغاز تولید سرمایه داری که تولید ارزش اضافی مطلق را تحمیل می‌کرد تفاوت دارد. انقیاد واقعی کار به سرمایه هنگامی است که شیوهٔ خاص

تولید سرمایه داری (تکنیک های خاص این شیوه، تقسیم کار این شیوه، مدیریت مستقیم سرمایه دار بر تولید - یا اداره بنگاه های سرمایه داری توسط مدیران حرفه ای حقوق بگیر مدرن که بیانگر روند جدائی مدیریت از مالکیت در سرمایه داری پیشرفته است) مستقر شده باشد.

به طور کلی تولید ویژه سرمایه دارانه با تولید ارزش اضافی نسبی و یا برقراری همزمان تولید ارزش اضافی نسبی و تولید ارزش اضافی مطلق در سطح جامعه زیر مدیریت سرمایه داری - مدیریت شخص سرمایه دار یا مدیر منصوب او - مشخص می شود و این بیانگر انقیاد واقعی کار به سرمایه است. تولید ویژه سرمایه داری یا انقیاد واقعی کار به سرمایه با بالا بودن بارآوری کار و رشد بالای آن - دست کم در دوره های معینی - از انقیاد صوری کار به سرمایه متمایز می گردد. در واقع یک معیار کمی برای بررسی اینکه آیا انقیاد صوری کار به سرمایه در یک جامعه معین غالب است یا انقیاد واقعی کار به سرمایه، بررسی بارآوری کار و تغییرات آن در آن جامعه است. بارآوری بالا و بویژه رشد مداوم آن - دست کم در دوره های طولانی - به معنی غلبه انقیاد واقعی کار به سرمایه است. در انقیاد صوری کار به سرمایه، بارآوری کار کم و رشد آن اندک است. رشد تولید، رشد بارآوری کار و رشد نرخ ارزش اضافی و رشد انباشت سرمایه در انقیاد صوری کار به سرمایه، با رشد این متغیرها در شرایط تولید ویژه سرمایه دارانه یعنی انقیاد واقعی کار به سرمایه قابل مقایسه نیست. در واقع چه از نظر رشد نیروهای تولید و چه روابط تولیدی و به طور مشخص روند کار، سرمایه داری با پشت سر گذاشتن انقیاد صوری کار به سرمایه و استقرار انقیاد واقعی کار به سرمایه یا دقیق تر بگوئیم تبدیل شدن کار به زیر مجموعه سرمایه مشخص می شود. به همین دلیل است که مارکس هم در جلد اول سرمایه که بالاتر نقل کردیم و هم در جلد سوم می گوید سلطه یا غلبه انقیاد صوری کار به سرمایه در یک جامعه با شیوه تولید سرمایه داری منافات دارد.

غلبه انقیاد صوری کار به سرمایه از نظر تاریخی مربوط به دوره های پیشا سرمایه داری است. مارکس در کتاب سرمایه جلد اول فصل ۲۸، می نویسد: «طبقه کارگران مزدی که در نیمه دوم سده چهاردهم سر برآورد در آن هنگام و در سده بعد بخش بسیار کوچکی از جمعیت را تشکیل می داد، بخشی که در موقعیت خود توسط مالکیت دهقانی مستقل در روستاها و سازمان صنفی در شهرها به خوبی حفاظت می شد. در شهر و روستا استادکار و کارگر از نظر اجتماعی به یکدیگر نزدیک بودند. انقیاد کار به سرمایه صرفاً صوری بود، یعنی خود شیوه تولید هیچ خصلت ویژه سرمایه دارانه نداشت. سرمایه متغیر بر سرمایه ثابت کاملاً غالب بود.» (تکیه بر کلمات از ماست). بدین سان انقیاد صوری کار به سرمایه مقارن با عقب ماندگی تولید و عدم برقراری شیوه تولید یا روند کار خاص سرمایه دارانه است و این دو چنانکه گفته شد در میزان بارآوری کار و رشد آن خود را نشان می دهند.

مارکس و انگلس در «پیام کمیته مرکزی به اتحادیه کمونیست ها - مارس ۱۸۵۰» می نویسند: «برادران! ما در سال ۱۸۴۸ گفتیم که بورژوازی لیبرال آلمان به زودی به قدرت خواهد رسید و فوراً قدرت تازه به دست آورده را به ضد کارگران برخواهد گرداند. شما مشاهده کرده اید که چگونه این پیش بینی درست از آب درآمد. در واقع بورژوازی بود که قدرت دولتی را پس از جنبش مارس ۱۸۴۸ تصاحب کرد و این قدرت را به کار بست تا کارگران، یعنی متحدانش در مبارزه را، به موقعیت تحت ستم گذشته برگرداند. گرچه بورژوازی توانست این کار را تنها از راه ائتلاف با حزب فئودالی، که در مارس شکست خورده بود، انجام دهد و حتی پس از آن بار دیگر مجبور به تسلیم قدرت به حزب فئودالی خواهان قدرت مطلقه شد، با این همه شرایط مساعدی برای خود تضمین نمود. این شرایط مساعد، با توجه به مشکلات مالی حکومت، بازگشت قدرت به دست بورژوازی را در درازمدت تأمین خواهند کرد و اگر جنبش انقلابی از هم اکنون سیر به اصطلاح مسالمت آمیزی در پیش گیرد، تمام منافع بورژوازی تضمین خواهد شد.» (منبع: سایت آذرخش)

بدین سان طبق تحلیل مارکس و انگلس در انقلاب ۱۸۴۹-۱۸۴۸ آلمان، بورژوازی لیبرال قدرت سیاسی را در اتحاد با حزب فئودالی و سلطنت (در مقابل کارگران) به دست آورد و از آن تاریخ به بعد، آلمان - به رغم وجود بقایای فئودالی - به یک کشور سرمایه داری تبدیل گردید.

انگلس در مقاله «آلمان در آستانه انقلاب» (نخستین مقاله مندرج در کتاب «انقلاب و ضد انقلاب در آلمان») طبقات مختلف جامعه آلمان و عقب ماندگی آن را در سال های پیش از انقلاب ۱۸۴۹-۱۸۴۸ نسبت به انگلستان و فرانسه - بویژه از نظر وجود امتیازات مهم فئودال ها و اشراف، استبداد فئودالی- بوروکراتیک، رشد ناکافی صنعت و تجارت، عدم وحدت سیاسی آن کشور (در آلمان آن زمان ۳۶ دولت محلی وجود داشت) و غیره توضیح می دهد. بورژوازی آلمان و نیز کارگران آن کشور - بویژه کارگران مناطق صنعتی - و نیز خرده بورژوازی وسیع آلمان در انقلاب ۱۸۴۹-۱۸۴۸ شرکت می کنند. همزمان با آن اتریش و مجارستان نیز درگیر انقلاب و قیام هستند. در هیچ یک از این سرزمین ها، همچنان که در فرانسه یا ایتالیا، این انقلاب ها و قیام ها به نتایج مورد نظر توده های کارگر و زحمتکش منجر نمی شود. اما در همه آنها - و از جمله در آلمان که مورد بحث ما در اینجا است - این انقلابات زمینه رشد و تکامل اقتصادی سرمایه داری و بورژوازی را به شکل تعیین کننده ای فراهم می کنند، حتی اگر از نظر سیاسی بورژوازی یا کل این طبقه در قدرت سیاسی نباشد.

دهه ۱۸۵۰ برای آلمان به گفته دانشنامه بریتانیکا «ارتجاع سیاسی و رشد اقتصادی» به بار آورد. در آنجا گفته می شود: «سال های دهه ۱۸۵۰ که از نظر سیاسی بی بار و سترون بودند، به لحاظ اقتصادی بالاترین درجه اهمیت را داشتند زیرا در این دوره بود که جهش های بزرگ سرمایه داری صنعتی در آلمان رخ داد. انرژی های ملی که از تلاش برای اصلاحات مدنی نومید شده بودند به سمت پیشرفت مادی چرخیدند. در پی پیروزی ارتجاع توسعه اقتصادی رخ داد زیرا جماعت کسب و کار [سرمایه داران] بر ترسی که از خشونت و آشوب توده ای و برآمد [جنبش] اجتماعی داشتند به تدریج غلبه کردند.» در ادامه این توضیح آمده است: «آلمان [پس از حباب مالی سال ۱۸۵۷] مرز بین اقتصاد پیشاصنعتی و اقتصادی صنعتی را در نوردید. هرچند هنوز جمعیت روستائی بر جمعیت شهری می چربید اما گرایش به صنعتی شدن و به شهری شدن برگشت ناپذیر بود. این به نوبه خود اثری عمیق بر سمت گیری سیاسی نهاد. با ادامه انتقال ثروت از کشاورزی به صنعت، از روستا به شهر و از اشرافیت به بورژوازی، فشار برای توزیع مجدد قدرت سیاسی نیز قوت گرفت.» (دانشنامه بریتانیکا، «دهه ۱۸۵۰: سال های ارتجاع سیاسی و رشد اقتصادی»). متن کامل این نوشته در نشانی زیر در دسترس است:

<https://www.britannica.com/place/Germany/The-1850s-years-of-political-reaction-and-economic-growth>

روند وحدت آلمان پشت سر بورژوازی و اشراف نظامی پروس با رهبری بیسمارک در دهه ۱۸۶۰ و آغاز دهه ۱۸۷۰ را نیز باید به آنچه از دانشنامه بریتانیکا آوردیم، افزود. آلمان با پیروزی در سه جنگ: با دانمارک (۱۸۶۴)، با اتریش (۱۸۶۶)، و با امپراتوری دوم فرانسه (۱۸۷۰-۱۸۷۱) موقعیت خود را به عنوان یک دولت قدرتمند تراز اول در اروپا تثبیت کرد که به نوبه خود به رشد و تکامل صنعتی و اقتصادی آلمان و ثروت و قدرت بورژوازی آن که با سرعت فزاینده به توسعه و تمرکز خود ادامه می داد، شتاب بخشید.

در واقع آلمان در فاصله سال های ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۱ به بزرگترین قدرت اقتصادی و صنعتی اروپای قاره ای تبدیل شد، و اگر کل اروپا را در نظر بگیریم، آلمان در این فاصله به قدرت دوم صنعتی، اقتصادی و نظامی پس از انگلستان تبدیل شد. انگلستان در سال ۱۸۷۰ بزرگترین قدرت اقتصادی، صنعتی، نظامی، تجاری و مستعمراتی جهان بود. در فاصله سال های ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ یعنی طی بیست سال که حزب سوسیال دموکرات آلمان تنها در یکی دو سال آخر آن تازه شکل می گرفت، آلمان، فرانسه را از لحاظ صنعتی و اقتصادی پشت سر گذاشت و در سال ۱۸۷۱ امپراتوری لویی بناپارت را که بزرگترین قدرت نظامی اروپای قاره

ای بود به سختی شکست داد و آلتزاس و لورن را به امپراتوری آلمان ملحق کرد. پیشرفت صنعتی و اقتصادی آلمان در دهه های بعد تا سال ۱۹۱۴ ادامه داشت. در پایان سده نوزدهم و آغاز سده بیستم آلمان بر بریتانیا نیز از لحاظ اقتصادی و صنعتی پیشی گرفت و در آستانه جنگ اول جهانی به قدرت دوم اقتصادی جهان - پس از ایالات متحده - تبدیل شد. هدف این نوشته بررسی تحول و تکامل اقتصادی آلمان نیست. با این حال به ذکر چند آمار در تأیید آنچه در بالا گفته شد می پردازیم و از این مبحث نتیجه گیری می کنیم.

در سال ۱۸۷۰ سهم انگلستان، آلمان و فرانسه از کل تولید ناخالص داخلی اروپا و از کل صنعت اروپا در جدول زیر ملاحظه می شود: کل تولید ناخالص داخلی اروپا = ۱۰۰٪ کل تولیدات صنعتی اروپا = ۱۰۰٪ انگلستان ۲۵.۵٪ / ۳۰.۳٪ آلمان ۲۰٪ / ۱۹.۸٪ فرانسه ۱۵.۸٪ / ۱۸.۹٪

در همان سال ۱۸۷۰ سهم انگلستان از کل تولیدات صنعتی (ساخت) جهان، ۳۱٪/۸ (سی و یک و هشت دهم درصد)، سهم فرانسه ۱۰٪/۳ (ده و سه دهم درصد) و سهم آلمان ۱۳٪/۲ (سیزده و دو دهم درصد) بود. یعنی آلمان بین انگلستان و فرانسه قرار داشت. در سال ۱۹۱۳ سهم انگلستان از کل تولیدات صنعتی جهان ۱۴٪، (چهارده درصد) سهم فرانسه ۶٪/۴ (شش و چهار دهم درصد) و سهم آلمان ۱۵٪/۷ (پانزده و هفت دهم درصد) بود. یعنی در سال ۱۹۱۳ آلمان بزرگترین قدرت صنعتی اروپا محسوب می شد و تولیدات صنعتی آن تقریباً ۵/۲ برابر تولیدات صنعتی فرانسه بود. جدول زیر تولید ناخالص داخلی سرانه (به دلار ثابت سال ۱۹۹۰) و جمعیت (به میلیون نفر) انگلستان، آلمان و فرانسه را در سال های ۱۸۲۰، ۱۸۷۰ و ۱۹۱۳ نشان می دهد:

1820	1870	1913			
تولید	سرانه	جمعیت	تولید	سرانه	جمعیت
انگلستان	1707	20.9	3191	31.5	4921
آلمان	1057	22.4	1821	41.1	3648
فرانسه	1230	30.5	3485	36.1	41.6

منبع (برای تولید ناخالص داخلی سرانه): ریچارد تیلی، «صنعتی شدن به مثابه یک روند تاریخی» - این نوشته روی اینترنت قابل دسترسی است.

ملاحظه می شود که در سال ۱۸۷۰، کل تولید ناخالص داخلی آلمان از کل تولید ناخالص داخلی فرانسه بیشتر بوده است، به رغم آنکه تولید سرانه فرانسه در آن سال اندکی از تولید سرانه آلمان بیشتر بود: (۴۱.۱٪). [image.png] به همین ترتیب کل تولید ناخالص داخلی آلمان در سال ۱۹۱۳ از کل تولید ناخالص انگلستان بیشتر بود.

روشن است که رشد سریع اقتصاد آلمان در فاصله سال های ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ و از ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۳ به معنی بارآوری بالای کار در این کشور و رشد بالای بارآوری بوده است.

در جدول زیر رشد متوسط بارآوری کار چهار کشور بزرگ صنعتی را از ۱۸۲۰ تا ۱۸۷۰ و از ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۳ ملاحظه می کنیم:

دوره	1870-1820	1913-1870
انگلستان	1.53٪	1.19٪

فرانسه	1.02٪	1.53٪
آلمان	1.10٪	1.72٪
آمریکا	1.45٪ 1.77٪	

دیده می‌شود که هم در فاصله سال‌های ۱۸۲۰ تا ۱۸۷۰ و هم در فاصله ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۳ رشد بارآوری کار در آلمان بیش از فرانسه بوده است. در فاصله ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۳ رشد بارآوری کار در آلمان از انگلستان هم بیشتر و نزدیک رشد بارآوری کار در آمریکا (بالاترین رشد بارآوری کشورهای بزرگ سرمایه‌داری در آن زمان) بوده است.

یک معیار دیگر صنعتی بودن، بویژه در سده نوزدهم، طول خطوط راه آهن است. در سال ۱۸۷۰ طول خطوط راه آهن انگلستان ۳۹۴۲۹ کیلومتر، طول خطوط راه آهن فرانسه ۲۸۱۶۳ کیلومتر و طول خطوط راه آهن آلمان ۳۱۳۸۲ کیلومتر بود. یعنی آلمان جلوتر از فرانسه و پشت سر انگلستان بود. در همان سال ۱۸۷۰ طول کل راه‌های آهن ایالات متحده به حدود ۸۵۱۳۰ کیلومتر می‌رسید.

در سال ۱۸۵۰ جمعیت کارگران شاغل در راه آهن آلمان ۷۸۷۰۰ نفر بود که در سال ۱۸۷۳ به ۳۹۶۹۰۰ نفر افزایش یافت. یک نکته مهم دیگر سطح بالاتر میانگین سواد عمومی مردم و بویژه آموزش فنی کارگران، تکنیسین‌ها و مهندسان در آلمان در مقایسه با انگلستان و فرانسه در فاصله سال‌های ۱۸۵۰ تا ۱۹۱۳ است.

مجموع داده‌های بالا (و بسیاری دیگر که ذکر نکرده‌ایم) رشد بسیار سریع نیروهای مولد را در آلمان در فاصله سال‌های ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ نشان می‌دهند. سرعت این رشد در بسیاری موارد از سرعت انگلستان و فرانسه بیشتر بود و در دنیای آن روز تنها با سرعت رشد آمریکا قابل مقایسه بود. چنین سطحی از تکامل نیروهای مولد و چنین رشدی هرگز نمی‌توانست در شرایط انقیاد صوری کار به سرمایه تحقق یابد و با قاطعیت می‌توان گفت که در فاصله سال‌های ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ در آلمان نه انقیاد صوری بلکه انقیاد واقعی کار به سرمایه حاکم بوده است.

دیدیم که ساعی از چرخش انقیاد صوری به انقیاد واقعی در آلمان در طول حیات حزب سوسیال‌دموکرات آلمان و بویژه در حوالی سال‌های حرف می‌زند که به گفته او اندیشه مارکس به صورت ایدئولوژی جامدی در آن حزب درآمده بود. یعنی ساعی این چرخش را در حدود سال‌های ۱۹۰۰ فرض می‌کند که با توجه به مجموع آنچه در مورد وضعیت اقتصادی آلمان در فاصله سال‌های ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ گفته شد نادرستی ادعای ساعی محرز است.

نکته دیگر، بحث ساعی در مورد «جمود ایدئولوژیک در حزب سوسیال‌دموکرات آلمان» است که او آن را به چرخش انقیاد صوری به انقیاد واقعی کار به سرمایه نسبت می‌دهد. اگر بخواهیم این «جمود» و یا دقیق‌تر بگوئیم سلطه ایدئولوژی بورژوازی بر آن حزب (مثلاً نفوذ برنشتاینیسم و سپس سلطه دیدگاه‌های ابرت، شاپدمان، هاسه، نوسکه و جریان سانتریستی به رهبری کائوتسکی و غیره) را با تحولی اقتصادی - اجتماعی در جامعه آلمان مربوط کنیم درست‌تر این خواهد بود که پیوند این دگرگونی را با ورود سرمایه‌داری آلمان به مرحله سرمایه‌داری انحصاری یا امپریالیسم، شکل‌گیری اشرافیت کارگری در آن کشور که پایگاه مهمی هم برای حزب سوسیال‌دموکرات و هم سندیکا‌های عظیم آن کشور را تشکیل می‌داد و نیز کسب فوق‌سود امپریالیستی را که امکان رشوه‌دهی بورژوازی به اشرافیت کارگری یا بخشی از آن را فراهم می‌سازد تجزیه و تحلیل کنیم. تبدیل انقیاد صوری به انقیاد واقعی کار به سرمایه در آلمان، نه تنها به صورتی که ساعی مطرح می‌کند رخ نداد (چون در سال ۱۸۷۰ این روند کامل شده بود) بلکه ادعای او مبنی بر اینکه انقیاد واقعی کار به سرمایه باعث تبدیل اندیشه مارکس به یک ایدئولوژی جامد در حزب سوسیال‌دموکرات آلمان گردید یا با آن مقارن بود نیز نادرست است. در واقع انقیاد واقعی کار به سرمایه که به

معنی سلطه مستقیم بورژوازی بر روند تولید و بیانگر تشدید استثمار و تشدید تضاد بین پرولتاریا و بورژوازی است عرصه واقعی نبرد بین کار و سرمایه را فراهم می‌سازد. بزرگترین نبردهای پرولتاریا با بورژوازی از نظر تاریخی پس از انقیاد واقعی کار به سرمایه رخ داد و بینش سوسیالیسم علمی تنها پس از این انقیاد می‌توانست به وجود آید و تنها پس از آن به وجود آمد. ساعی از امپریالیسم و تأثیرات متضاد آن بر مبارزه طبقاتی پرولتاریا - یعنی اینکه از یک سو امپریالیسم عصر انقلابات پرولتری است و از سوی دیگر اینکه در عصر امپریالیسم نفوذ بورژوائی بر جنبش کارگری برای تخریب و فاسد کردن و تجزیه آن تشدید می‌شود - سخنی نمی‌گوید. شاید به این خاطر که چنین تحلیلی، که درست طی صد سال گذشته بارها در عمل مشاهده شده است، اساساً از سوی لنین به صورتی پیگیر مطرح گردید که ظاهراً ساعی نسبت به این تحلیل لنینی و هر آنچه ملهم از اوست حساسیت دارد!

۵- مسأله آگاهی و عینیت - آگاهی و جنبش خود انگیخته - نفی «چپ حزبی» و «برنامه گرائی»

ساعی می‌گوید: «شکست انقلاب آلمان و تغییر ماهیت حزب و قدرت بلشویکی در روسیه زیر فشار ضرورت‌های "رشد نیروهای مولده"، اندیشه رهبران بلشویک را در قالبی ایدئولوژیکی بلعید که "لنینیسم" نام گرفت و برنامه‌گرایی برای زمانی طولانی خط و مشی کمونیست‌هایی شد که آن را در کشورهای خود ترجمه کردند.»

«فشار ضرورت‌های "رشد نیروهای مولده"» آن فرمولبندی یکجانبه‌گرایانه‌ای است که اتفاقاً ساعی آن را از تفکر متقابل آنارشیستی خود یعنی از رفرمیسم به وام گرفته است. اینجا می‌بینیم چگونه آنارشیست‌ها وضع واقعی مبارزه طبقاتی و بویژه مبارزه سیاسی را کنار می‌گذارند و به فرمولبندی رفرمیست‌ها متوسل می‌شوند.

ساعی در مورد آگاهی می‌نویسد: «دوستان درک نمی‌کنند که آگاهی چیزی جز هستی آگاه نیست و به نحوی خود به خودی بر بستر مبارزه طبقات متولد می‌شود، اما این آگاهی از آنجا که به واسطه تقابل کارگران با سرمایه بوجود می‌آید، یک آگاهی بلافصل نیست، بلکه یک آگاهی تئوریک است، یعنی در یک کلام تئوری‌ست.» (تأکید از ماست)

اهمیت تاریخی و فلسفی این نظر مارکس که «آگاهی چیزی جز هستی آگاه نیست» این بود و هست که آگاهی مقدم بر انسان زنده وجود ندارد بلکه آگاهی همیشه آگاهی انسان زنده است، انسانی که در شرایط اجتماعی معینی زندگی می‌کند. یعنی نقش معینی در تقسیم کار و سازمان اجتماعی کار دارد. مفهوم اینکه آگاهی چیزی جز هستی آگاه نیست این نیست که این امر «به نحوی خود به خودی بر بستر مبارزه طبقات متولد می‌شود» درست است که آگاهی طبقاتی بر بستر مبارزه طبقاتی بوجود می‌آید ولی نه «به نحوی خود به خودی»، بلکه این آگاهی به نحو تئوریک شکل می‌گیرد، یعنی آگاهی طبقاتی همواره به مدد آگاهی تئوریک بشر که دارای خاصه‌های تاریخی - جهانی است شکل می‌گیرد و به پیش می‌رود. ساعی با قبول اینکه آگاهی هم خود به خودی و هم تئوریک است تناقض گویی می‌کند. سوسیالیسم علمی در ماهیت خود نوعی آگاهی است، نه آگاهی کاذب بلکه آگاهی علمی. بنابراین مانند همه علوم چیزی آموختنی است و از این جهت باید اساساً توسط کارگران آموخته شود و به کار آید.

ساعی در ادامه می‌گوید: «آگاهی کارگران ... فرآیندی عینی است» آگاهی کارگران مانند هر آگاهی دیگر برخلاف نظر ساعی یک فرایند عینی نیست. آگاهی، هر آگاهی‌ای که می‌خواهد باشد، محصول ذهنی فرایند عینی است. آگاهی طبقاتی کارگران محصول ذهنی فرایند مبارزه طبقاتی آنان با سرمایه داران است. این آگاهی مبتنی بر تقابل و مبارزه با سرمایه داری است و بنابراین محصول ذهنی فرایند عینی تضاد کار و سرمایه است.

تبدیل انسان به کارگر مزدی، به کسی که چیزی جز نیروی کار ندارد به خودی خود امکان «فتح قتل بشری» نمی‌دهد! کارگر باید به قدرتی که بالقوده دارد - به رغم ضعف کنونی اش - و به وضعی که دشمن طبقاتی اش دارد - به رغم قدرت کنونی اش

- و به امکان اقتصادی - اجتماعی و سیاسی تغییر، محتوای این تغییر، راه دستیابی به وضعیتی که مطلوب اوست و روش های درخور مبارزه برای دست یابی به آن وضعیت پی ببرد. یعنی آگاهی پیدا کند. بخشی از این آگاهی از تجربه مستقیم کارگران و یا تجربه های جمعی بلاواسطه آنان به دست می آید. اما نه تمامی آن. بخش دیگری از آگاهی از پراتیک در معنی وسیع تاریخی - جهانی اش حاصل می شود: یعنی تجارب گذشتگان و تجارب دیگران؛ تجارب جهانی، زیرا مبارزه طبقه کارگر برای رهایی مبارزه ای جهانی است و تجارب جهانی کارآئی دارند. ضمن اینکه باید توجه داشت که بخش قابل توجهی از این تجربیات به صورت نتایج عام و تئوریک درآمده اند و قابل یادگرفتن و انتقال هستند. پراتیک هم منشأ تئوری است و هم برای پیشرفت خود به تئوری نیازمند است. این تئوری هم شامل تئوری های موجود است و هم تئوری جدیدی که مبارزه جدید و شرایط جدید می طلبند. تنها در چنین روندی است که موقعیت عینی کارگر، وضعیت او به مثابه کسی که چیزی جز نیروی کار ندارد که دستخوش استثمار فزاینده و ستم های گوناگون است و غیره، می تواند زمینه ای برای تبدیل کارگر یا بهتر بگوئیم تبدیل طبقه کارگر به عنصر فعال تاریخی به سوژه آگاه و دگرگون ساز، به پرولتاریای انقلابی به وجود آورد.

مواضع ساعی براساس خطوط نظری او چیست؟

ساعی می گوید: «چپ سنتی ... صرفنظر از وضعیت خاص مبارزه، فراخوان می دهد که "وحدت کنید"، "مبارزات اقتصادی تان را سیاسی کنید" ... و فکر می کند باید این را به طبقه آموزش دهد! فکر می کند که اگر به طبقه یاد بدهد که ارزش اضافی چیست، که او خالق همه چیز است، دست به این مبارزه سیاسی خواهد زد. گویا کارگران به تمام این آموزش های ارزنده واقف نیستند». مارکسیست ها چنین چیزی نمی گویند. این اکونومیست ها هستند که به کارگران می گویند "مبارزات اقتصادی تان را سیاسی کنید". مارکسیست ها به کارگران می گویند مبارزه اقتصادی کافی نیست، بلکه باید مبارزه سیاسی هم در دستور کارتان قرار گیرد. بسیار دیده شده است کارگرانی که آموزش ندیده اند مفهوم مقولات اقتصادی را نمی دانند. ظاهراً در نظر ساعی تفاوتی بین کارگرانی که اقتصادی سیاسی را می فهمند با دیگر کارگرانی که آن را نمی دانند فرقی وجود ندارد. هیچ کسی تاکنون مدعی نشده است کارگری که از مقولات اقتصادی سردر می آورد لزوماً مبارزه سیاسی خواهد کرد. این نسبت دادن دروغین موضوع ها به مارکسیست هاست. هر مارکسیستی می داند که برای سیاسی و انقلابی شدن یک انسان عوامل بسیاری با هم عمل می کنند. انگار به زعم ساعی همه کارگران از شکم مادر «به تمام این آموزش های ارزنده» واقفند، حتی کارگرانی که به تازگی از روستا به شهر آمده اند؟! جمله آخر ساعی در مورد مدعیان کمونیسم این است که این مدعیان یا باید سطح آگاهی بالاترشان را در کوزه بگذارند و یا جایشان زندان است. این است نصیحت ساعی به فعالان جنبش کارگری!

ساعی مدعی است «هر مبارزه ای در تطور مبارزه طبقات بدیع است» آیا باید از برخورد به این نوع کلمات قاصر بگذریم؟ اگر ما با انسان معمولی و نه با مدعی ای مانند ساعی رو به رو بودیم چه بسا باید چنین می کردیم. اما این کار با آدمی مثل ساعی درست نیست زیرا او می تواند منشأ انحراف باشد. این حکم که «هر مبارزه ای در تطور مبارزه طبقات بدیع است» درست نیست. مثلاً در مبارزه برای برقراری ۸ ساعت کار روزانه در برخی از کشورها و یا مبارزه برای افزایش حداقل مزد و یا مبارزه برای ممنوعیت کار کودکان و یا مبارزه برای برقراری برخی حقوق دموکراتیک، بداعتی وجود ندارد، ولی باید انجام شوند.

ساعی می گوید: «امروز در شرایط سرمایه داری بازسازی شده و جهانی شده قرن بیست و یکم، زمانی که مبارزه طبقات و رشد سرمایه، آن هویت کارگری ای را که مارکس نوید دهنده آن بود در بازسازی سال های ۱۹۸۰ خود، زیر و رو کرد و مختصات اساسی طبقه را با تغییرات ساختاری خود برهم زد، روشن فکران عزیز ما می خواهند وحدتشان را بر چه اساس بنا سازند؟ اصلاً منظورشان از این "وحدت" چیست؟ از این وحدت، امروز، در سرمایه چه مانده است و چگونه سرمایه قطعه قطعه شدگی طبقه کارگر و مطالبات او را به رویش بازپس می فرستد؟ ... این وحدت پیشینی به گل نشست»

آری ساعی به این نتیجه می‌رسد که «این وحدت پیشینی به گل نشست». از نظر ساعی این «وحدت پیشینی» چیزی جز آن هویت کارگری‌ای که مارکس نوید دهنده آن بود نیست. در سخنان بالای ساعی با یک مشت ادعای بدون فاکت و بدون استدلال مواجه هستیم. ساعی بسیار زیرکانه شکاف عظیم طبقاتی کارگران و سرمایه داران را با سنگ اندازی های تئوریک خود پر می‌کند. اما برای نمونه برخلاف نظر ساعی می‌بینیم که در مبارزات کارگران راه آهن فرانسه هیچگاه سندیکاهای سنتی پشت سر گذاشته نشدند. انشعاب هائی صورت گرفت ولی همواره ت. ژ. سندیکای غالب بود و هنوز هم هست خواه با آن موافق باشیم و خواه مخالف آن. هیچ حرکت بزرگی در راه آهن فرانسه در دهه های اخیر وجود نداشته که در آن ت. ژ. نقش مهم و گاه تعیین کننده ای نداشته باشد: اعتصاب طولانی ای که به سقوط کابینه ژوپه منجر شد، اعتصابات در مورد تأمین اجتماعی بازنشستگی اعتصاب بسیار طولانی اخیر و غیره نمونه هائی از نفوذ ت. ژ. است. مارک تواین در مورد خبر مرگ خود می‌گفت که اندکی مبالغه‌آمیز است خبر مرگ ت. ژ. و دیگر «سندیکاهای سنتی» هم «اندکی» مبالغه‌آمیز است! اما قطعه قطعه شدن طبقه کارگر ناظر بر چیست؟ آیا این ناظر بر تقسیمات نیروی کار برحسب تحولات و تخصیص های سرمایه است یا چیز دیگر و اگر اولی باشد چه ربطی به مبارزه طبقاتی کارگران دارد؟

ساعی در ادامه می‌گوید: «ما شاهد بودیم که چگونه در این قطعه‌قطعه‌شدگی، بی‌ثباتی و ناپایداری وضعیت کارگری، هرگونه امکان وحدت پیشینی "طبقه" برای انقلاب از میان رفته است؛ وحدت طبقه کارگر را همیشه سرمایه ایجاد کرده؛ هرگز کارگران به واسطه یک جهش سوپزکتیو، به واسطه یک شعار یا تبلیغ و ترویج به وحدت با یکدیگر دست نیافته‌اند»

«قطعه قطعه شدن کارگران» یعنی چه؟ وحدت کارگران را منافع مشترک به وجود می‌آورد و نه سرمایه. منافع سرمایه در اتمیزه شدن کارگران به لحاظ سیاسی است هرچند به لحاظ اقتصادی غالباً تجمع و تمرکز آنها می‌تواند به معنی بارآوری بیشتر کار و سود بیشتر سرمایه باشد. قبلاً نشان داده شد که ادعای ساعی در مورد وضعیت کارگران در سده نوزدهم نادرست است. ساعی ادامه می‌دهد که: «وحدت به مفهومی که مورد نظر چپ سنتیست دیگر در شرایط فعلی ناممکن است زیرا خلاف جهت رشد مبارزه طبقاتیست. شعار وحدت را نباید جدا از سمت و سوی حرکت مبارزه طبقاتی و سرمایه، به نحوی ایستا مثل یک شئی مستقل دید؛ وحدتی که در خدمت انقلاب است، در جهتی دیگر می‌رود چرا که جامعه امروز به جهت دیگری می‌رود». حال که از نظر ساعی به خاطر قطعه قطعه شدن طبقه کارگر وحدت پیشینی این طبقه از بین رفته است و دیگر نمی‌توان از آن به عنوان طبقه یاد کرد او بر مبنای چه چیزی از مبارزه طبقاتی کارگران سخن می‌گوید و مفهوم این مبارزه طبقاتی در دیدگاه او چیست؟!

ساعی یا باید نشان دهد که علت عاملی که باعث وحدت کارگران می‌شود منافع مشترک نیست و در این حالت باید عامل وحدت را از نظر خودش توضیح دهد و یا اینکه بگوید کارگران منافع مشترک ندارند و «قطعه قطعه شدن آنها – که توضیح نمی‌دهد چیست – باعث شده که وحدت منافع نداشته باشند»

خلاصه کلام ساعی این است که دیگر طبقه کارگر منسجمی وجود ندارد که وحدت او ممکن باشد و به طریق اولی چیزی به نام انقلاب منتفی است. به نظر ساعی «در زمان مارکس، کارگران در هستی روزمره خود می‌دیدند که "کارگر" شده‌اند زیرا از شرایط کارشان جدا شده بودند». آیا در شرایط کنونی این وضع برای کارگران تغییر کرده است؟! آیا کارگران در شرایط کنونی با شرایط کارشان پیوسته‌اند؟ آیا ساعی می‌فهمد چه می‌گوید؟!

ساعی در پایان مقاله خود می‌گوید: «ساخت سرمایه‌داری پس از بازسازی سال‌های ۱۹۸۰ با تغییرات ساختاری خویش، امکان هر وحدتی "در طبقه" را از میان برده یعنی دیگر سمت و سوی حرکت مبارزه طبقاتی واژگون شده است؛ امروز طبقه کارگر در

مبارزاتش نه با وحدت طبقاتی بلکه با واقعیت قطعه قطعه شدگی، بی ثباتی و ناپایداری خویش طرف است. ما به سمت شرایطی در سرمایه‌داری می‌رویم - و این جنبه پیشروی رسالت تاریخی سرمایه است - که این وضعیت واقعی کارگران، مفهوم "تعلق طبقاتی" آنان را از ضرورت تاریخی، تثبیت شده و مُقدر گذشته، به مرور خارج کرده و آن را به سوی "حادث شدن" سوق می‌دهد. پس به خصوص نباید از این قطعات انتظار "طبقه بودن" و اتحاد طبقاتی داشت؛ آنها همان طور که در تمام مبارزات سال‌های ۱۹۹۰ در اروپا دیده‌ایم، حداکثر به عنوان قطعاتی کنار هم چیده شده، قادر به "همبستگی" با یکدیگر خواهند بود و مطالبات همبستگی هرگز از فضای جامعه مدنی فراتر نمی‌رود.»

ساعی یک آنارشیست ضد تشکلی است که مبلغ رفرمیسم و ایجاد «فضای جامعه مدنی» شده است و امکان هرگونه انقلابی را نفی می‌کند. این برای اولین بار نیست که آنارشیست به رفرمیست تبدیل می‌شود. اکنون روشن است چرا ساعی عنوان مقاله خود را به تمسخر «مناسک حج اول ماه مه را بجا بیاوریم! (قُرْبَةُ إِلَى البرولتاریا)» گذاشته است. از سرخی پرچم آنارشیستی او چیزی باقی نمانده است، آن را فقط سیاهی پوشانده است. او در واقع به گونه ای سیاه معتقد است برگزاری اول ماه مه از هر گونه واقعیتی تهی و به یک توهم مذهبی تبدیل شده است. از این روست که او به گونه ای تحریک آمیز و تحقیرکننده از برگزاری اول ماه مه به عنوان «مناسک حج» یاد می‌کند.

پانویس‌ها:

(1) این نکته که وحدت کارگران محصول اشتراک منافع آنها و برای مبارزهٔ مشترکشان به ضد طبقهٔ سرمایه دار است سال‌ها پیش از انترناسیونال اول و پیش از مارکس از سوی کارگران پیشرو و مبارز مطرح شده بود. مثلاً در یک قطعنامهٔ گردهمایی توده‌های کارگر در آلدهام انگلستان در سال ۱۸۳۸ (هنگامی که مارکس تنها ۲۰ سال داشت و هنوز به اندیشه و عمل کمونیسم نرسیده و با جنبش کارگری پیوندی برقرار نکرده بود و احتمالاً از قطعنامهٔ یادشده هم بی‌خبر بود) گفته می‌شود: «کار سرچشمهٔ هرگونه مالکیت است؛ بدون اینکه کار اضافی انجام شده باشد و بدون مالکیتی که در اثر تولید ایجاد گشته باشد هیچ انباشت مالکیتی نمی‌تواند صورت گیرد... هدف نخستین هرگونه قانون گذاری باید تضمین تمام ثمرات کار برای کارگر باشد... تنها طبقات گوناگون سرمایه داران قدرت وضع و ادارهٔ قوانین را در دست دارند که تقریباً همگی برای منافع خود آنهاست... تا هنگامی که زحمتکشان دست‌ها و دل‌هایشان را یکی نکنند شرایط آنها (که بد است) به تدریج بدتر خواهد شد تا آنجا که واقعاً دچار قحطی شوند و از هستی ساقط گردند.» (از یک قطعنامهٔ تودهٔ کارگران آلدهام انگلستان در مارس ۱۸۳۸ - نشریهٔ نورترن استار ۱۸ مارس ۱۸۳۸)

منبع: جان فاستر، «مبارزهٔ طبقاتی و انقلاب صنعتی در آغاز سرمایه‌داری صنعتی در سه شهر انگلستان»، چاپ اول، ۱۹۷۳،

ویدنفلد و نیکلسون، لندن، ص ۷۰.

(2) مارکس در متن آلمانی سرمایه، عبارت *das Kapitalformellen Subsumtion der Arbeit unter* را برای آنچه به «انقیاد صوری کار به سرمایه» ترجمه شده، و عبارت *relle Subsumtion der Arbeit unter das Kapital* را برای آنچه معادل «انقیاد واقعی کار به سرمایه» فرض شده به کار برده است. اما معنی دقیق واژه *Subsumtion* آلمانی و واژه *subsumption* انگلیسی انقیاد یا تبعیت نیست. معنی این واژه جزئی از چیز دیگر بودن، مشمول چیز دیگری بودن است و در منطق معادل «صغری» است. مثلاً در قیاس منطقی زیر:

همه انسان ها فانی اند، سقراط انسان است، پس سقراط فانی است.

گزاره نخست «کبری» یا «مقدمه کبری» *major premise* و گزاره دوم «صغری» یا «مقدمه صغری» *minor premise* یا همان *subsumption* انگلیسی و *Subsumtion* آلمانی و گزاره سوم نتیجه *conclusion* است. می توان واژه *subsumption* را به «زیرمجموعه» هم ترجمه کرد. در ترجمه انگلیسی کتاب سرمایه جلد اول، چاپ پنگوئن، واژه *Subsumtion* آلمانی به *subsumption* و در ترجمه ساموئل مور و اولینگ به *subjection* که معادل انقیاد یا تبعیت است ترجمه شده که ترجمه پنگوئن در این مورد دقیق تر است. قابل توجه است که واژه *subsumption* با آنکه مستقیماً مفهوم قهر و سلطه را دربر ندارد از *subjection* که مفهوم به انقیاد در آوردن یا به زیر تبعیت در آوردن را القا می کند قوی تر است چون وقتی چیزی جزء یا زیر مجموعه چیز دیگری باشد وابستگی اش به آن چیز از هنگامی که زیر انقیاد یا سلطه آن چیز قرار می گیرد بیشتر خواهد بود و این دقیقاً آن چیزی است که مارکس می خواهد در رابطه بین کار و سرمایه، بویژه در روند زیر مجموعه شدن واقعی کار نسبت به سرمایه بگوید.